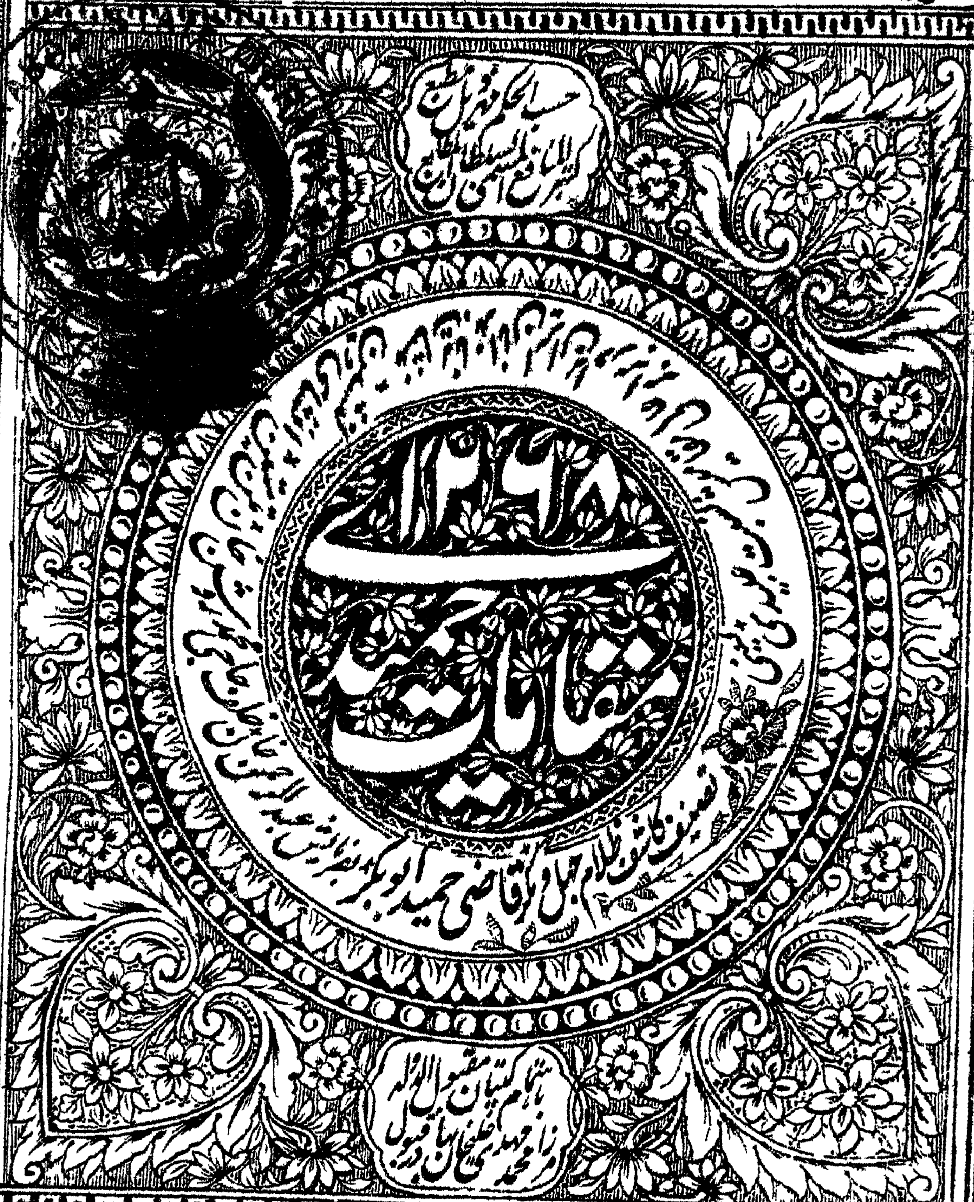
بہ توفیق خالق سخن آفرین آموز محاسن زبان اور اخلاق مضامین



مقامات حمیدی

١٢٦٨

بہ حسن سعی حاجی محمد ولی کٹھی کلان مطبوع طبائع سخن سنجان بنگلور گردید

الحمد لله الذي شرفنا بالحكم [illegible] وعرفنا بالدين [illegible]

[illegible]

حقائق الأحكام وعلمنا [illegible] ومنّ بما [illegible] الأكنان

[illegible]

وخصنا من مزايا الإنعام الذي أنشأ في الهواء من السحب أمواجا

[illegible] بخشش [illegible] موجها [illegible]

فأبدع في السماء من الشهب أفواجا وجعل الشمس سراجا وهاجا وأنزل

[illegible] در آسمانها فوجهای [illegible] گردانید آفتاب را چراغ روشن و فرو آورد

من المعصرات ماء ثجاجا دارت الأفلاك بتدبيره وسارت الأملاك

از ابرها [illegible] آب [illegible] آسمانها بگردانیدن [illegible] بسیر میکنند فرشتگان

بتقديره له الفضل والإفضال والقدر والكمال لا إله إلا الله الكبير المتعال

باندازه کردن [illegible] بزرگی کردن [illegible] نیست خدایی [illegible]

نشهد بلا عن ارتياب ونصرية لا عن اختلاف ونتوكل عليه في مجيء وذهاب

گواهی میدهیم [illegible] گواهی که از شک باشد [illegible] و اعتماد میکنیم [illegible] در آمدن و رفتن

ایمان من اعترف بذنوبه وتاب واشهد ان محمدا خیر عباده وسید اکثر

گرویدن آنکس که اقرار کرد بگناهان خود و توبه کرد و گواهی میدهم آنکه محمد بهترست از همه بندگان خدای تعالی و سردار آدمیان

فی بلاده صاحب السیف القضیب والسنان الخضیب وراکب البراق

در شهرهای خدای تعالی صاحب شمشیر برنده است + و صاحب نیزه رنگین بخون کفاره و سوار براق

الی معراج ذروة القرب الذی انقذنا من تیه الحیرة بمصابیح جبینه

تا بر دوان بلندی آنچه نزدیک بخداست آن محمد که رهانید ما را از بیابان حیرت بچراغهای پیشانی خود

وفتح لنا ابواب الاغلاق بمفاتیح یمینه وعلمنا حقائق شریعته ودینه

و گشاد درهای [illegible] بکلیدهای دست راست خود و آموخت ما را حقیقتهای شریعت و دین خود +

وشرفنا بدقائق یقینه صلی الله علیه وعلی الذاهبین فی سبیل الله

و بزرگی داد ما را باریکیهای یقین خود رحمت فرستد الله تعالی بر او و بر روندگان در راه الله تعالی

والمهاجرین والانصار فی ذات الله وسلم تسلیما کثیرا کثیرا

و هجرت کنندگان و مددگاران او در معرفت ذات الله تعالی و سلام فرستد سلام فرستادنی بسیار بسیار

سپاس و ستایش خداوندی را که بیاراست ارواح ما را بوجود اصل و بپیراست اشباح ما را بسجود وصل و در ما پوشید حله زندگی بر ما کشید رقم بندگی کسوت جان ما نهاد بر فتنی خلعت ایمان در سر ما افکند بی منتی سواد دل ما را بانوار شمع معرفت آشنائی داد و در اطباق احداق ما بکمال قدرت روشنائی نهاد و خاتم انبیا و سید اصفیا را دلیل راه و شفیع گناه ما کرد تا مشارع شریعت بما نمود و زنگ طبیعت از آئینه دل ما بزدود و درود و تحیت بر وی و بر آل و اصحاب وی باد و رضوان و مغفرت بر احباب وی

سبب ترتیب و موجب ترکیب کتاب گوید اما بعد ترکیب این اصول را علتی ظاهر بود و ترتیب این فصول را برهانی باهر و جلوه این عروس را شهوتی بی پایان و تجرع این کوشش را نهمتی در میان و خنده این برق بی طربی و فرحی نیست و خروش این رعد بی تعبی و ترحی نه نظم

مرد باید که با مقصد جوش	بگشاید عقل و بربندد	رفتن بی مراد دستاند
گفتن هر گزاف نپسندد	ابر باشد که یاوه میگرید	برق باشد که خیره میخندد

سخن از عجز بحقانی و حکم لقمانی باید گفت که بر حاشیه اوراق باید که ارواح متفکر بیاسایند و اشباح متحیر باو بیارایند نظم

در سخن عندلیب باید بود
در زمانه غریب باید بود

در فصاحت خطیب باید بود
بصفائی که از هنر باشد

بسخنهای دلربا و غریب
عالمی را نصیب باید بود

وتهیج و تمویج این بحر زاخر در جمادی الآخر بود من شهور سنه اسدی حسین عشق ما نه بود وقتیکه جرم آفتاب روز افزون از جرم بزغاله گردون بیتافت و صوت ماه شب افروز بر چرخ گردان از گوشه قصبه کمان نگاه میکرد و سحاب سنجاب گون عقد مروارید بر بساط زمین می بارید و کام چمن در عشق وصال سمن مینجارید و در تپش نسیم در باغ سفید گلیم اثری نداشت و عندلیب خوشگوی از گل خوش بوی خبری نداشت و حوضها چون صرح ممرد در جوشن زمرد بود و بساط نوبت بهمن چون چرخ دولت بهمن ممهد در چنین وقتی این اتفاق افتاد که آئینه طبع بیکبار از تطاول روزگار زنگار داشت و چرخ متقلب و دهر متغلب سر جنگ و پیکار شب آبستن بود بر فراش حمل بود و نفس با حوادث در کوی مضایق جهل در مصاف نفس و ریمزادی دمی بر لب میرسید و در مطالعه کتب روزی بشب میکشید و کتب نفیسه را جلیس ساخته میشد و با فلک شطرنج محابا و نرد مدارا باخته می آمد تا وقتی چنین اتفاق در تشروطی این اوراق بمقامات بدیع همدانی و ابوالقاسم حریری سیدم مان دو درج در ر غرر بدیدم با خود گفتم صد هزار رحمت بر نفسی باد که با نفاس و چندین نفائس یادگار ماند و چندین عرائس در کنار روزگار آید

قطعه

فقلت سقی الله ارواحهم پس گفتم که سیراب کند الله تعالی جانهای ایشانرا	کانی الی شخصهم ناظر گویا من سوی وجود شان بیننده ام	فماماتت من حبرهم واصل نمرده اند کسانیکه نکوئی ایشان رسنده است
وماغاب من ذکرهم حاضر غایب نشده اند کسانیکه ذکر ایشان حاضر است	در اثنای این اجتنا و اقتنا بفرمود آنکه مرا امتثال امر او بر جان	

فرض عین بود و انقیاد حکم او در ذمه من قرض و دین که این هر دو مقامه سابق و لاحق که بلغت تازی و عبارت حجازی ساخته و پرداخته شده است اگرچه بر بهره و مزید نیست اما عوام عجم را اصلا سعید نیست اگر مشک و عود با این بخور عنبر شدی دماغ عقلا ازین سلت سعط شدی و این کاس مثنی سه گانی گشتی عقد او ناسخ گوهر کانی شدی اگرچه هر یک ازان در فصاحت کافی است و در بلاغت جانی اما چون ترکیب و ترتیب هردو از حروف تازی است و جلوه در ظروف حجازی اهل عجم ازان نکات بس بی نصاب اند و فارسیان ازان لغت عجیب بی نصیب

چه فسانه ملیحان لطف گرد جیان خوش و شعر را از زبان عبارت با زیان گشن نماید **رباعی**

با یار تو دائم آنچه باید گفت	لا از زبان آنچه نباید گفت
از عقل و زفعل گنند خندیدن خود	
چون با یکی گر مکن باید گفت	این تصرف و رسانی فعلی معروف این الواح چیش البیت نها

و وانی علت عش ابی مفتاح سابیست کشاده مشغول برین تلفیق و حالی توفیق نیر والی ست که حذف و آلت و ترتیب این مقالات اسناد ابست که سوره تیسیر تاسیخ سوره تعسیر و حکم تقدیر رزق اندیشه و تدبیر ایدات الله تعالی **قطعه**

به حل و عقد سخن پس بیخیالی عقل	هر آنچه ملک تصرف بود رسید بکنم
بعون او رد و تا نبید بخت ما یه فضل	
هر آنچه دست تکلف بود رسید بکنم	چه بینید انم که دنیا آشیانه عیب گویان ست و خانه عیب جویان

تا بوده بجو بیند و عیب با شنوده و گو بینه همه عالم ناقد اخش اند و صراف عمش که آنچه از خود گم گردد از بهر تلافی دیگران بجو بیند و چه خوب ناگفته است آنکه گفته دیگران می بود هست بسیار باریک حسن باریک و در دیده دیگران دیده تو بر و روشن گوه معایب خود ندیده **نظم**

در تیره روی بره باریک تر از موی	چون روز همی در خود راه نه بینی
چون تو بر خود چشم تو بر کوه سفید	
در چشم کسان بود ارکاه نه بینی	و نیز شرط اوفق و رکن اوثق آن ست که در میدان این تسوید اسپ جد

تازم و بر بساط این تهید نرد خود بازم و در جمله این تصنیف با سرمایه خود سازم و اصلا ترتیب این عرض و تالیف بحلی و حلل دیگران ننازم الا مصراعی چند بسبیل شهادت نه بر وجه افادت در جمله این ابیات که لباسها رفیق این ره باشد بعدد کم از ده باشد که عروس را به پیرایه همسایه یک شب بیش نتوان آراست و در آرایش معشوق صاحب جمال باستعاره زیور دریوزه نتوان ساخت **بیت**

با مایه خود بساز چون بی هنران	سرمایه بعاریت مخواه از دگران
و درین وصل و فصل تازی یا پارسی	

بیا سیختم و غرر عربی با درر دری از گوش سخن در آویختم تا خوانندگان بدانند که در آلت تصویر هیئت و در حالت قبول

وَبِاللهِ الْعَوْنُ وَالتَّوْفِيقُ فِي هٰذَا الْجَمْعِ وَالتَّفْرِيقِ إِنَّهُ حَسْبُنَا

و بسبب خدا تعالی ست مدد و مهیا کردن اسباب خیر درین فراهم کردن و جدا کردن هر آئنه آنخدا کافی ست مارا

وَنِعْمَ الرَّفِيقُ وَهُوَ بِاسْتِعَانَةِ الْمُضْطَرِّ حَقِيقٌ

و بهتر رفیق ست و آن خدا بمدد خواستن مرد بیقرار بحاجت خود سزاوار ست

اَلْمَقَامَةُ الْاُولٰى فِي الْبَدَائِعِ الْمُلَمَّعَةِ وَالصَّنَائِعِ الْمُسَجَّعَةِ

مقامه اول در نادرات روشن کرده شده و صنعتهای قافیه دار

حکایت کرد مرا [illegible] که وقتی از اوقات [illegible] در عنفوان حداثت [illegible]

[illegible] آداب و [illegible] ثمرات [illegible] اولوالالباب آثار و اخبار

استماع [illegible] حالی [illegible] داشت [illegible] حاوی [illegible] در دیده عبری بود و عارض

از عوارض انقلاب در حجاب شکناب متواری در چنین حالتی [illegible] ناگاه به انقلاب

آسمانی اندراحیه حالی افتراق سفت و از عزم حرم چنین اتفاق افتاد **شعر**

فقلت انا الی [illegible] مخرون [illegible]

بگفتم [illegible] سعد [illegible] بی [illegible]

ولی راعی النجم واللیل والغداة

پس [illegible] من شب [illegible] ستارگان [illegible] بیابان

[illegible] سفر بر رهنما حضر ایثار کردم و قسباخ

فضای برکاخ اصلی اختیار و بی استعداد زاد و راحله و بی استمداد رفقه و قافله بقدمی که عشق سائق او بود و اندیشه

که حرکت لائق او بود نشیب و فراز حجاز و عراق بسر بردم و منازل مشتاق زیر پای اشتیاق سپردم و آرام

بر خود حرام کردم و نه اندیشه مسکن و نه طلب مقام کردم چنانکه شاعر گوید **قطعه**

با ماه هم منازل و با باد هم لگام

گه خوابگه به بستر گه آبخور نشام

با ابر هم مشارب و با رعد هم زمام

گیتی و [illegible] شدت مر اشراب

گه رای سوی خلخ و گه روی سوی مصر

گردون نهد بسفره محنت مر طعام

گاهی چون اسکندر در سیاحت خاک ظلمات و وقتی چون خضر در سیاحت آبحیات [illegible]

بطحای مکه و یثرب **بیت**

هر روز شهر گوشه و هر دم بدیگر جای

هر شب بدیگر منزل و هر شب بدیگر رای

تا مگر حلق صیدی در حبائل شست آید یا گوشه دامن کریمی بدست آید خود این امنیت چون خط معما مشکل

بود و این بغیت چون اسم بی مسمی بی حاصل چون کیمیا امکان نداشت و چون عنقا مکان نه **قطعه**

فقلت لقلبی الخطوب فنون

پس گفتم برای دل خود که کارها گوناگون اند

فان هابات الحراک سکون

لتسل و هذا الادلاج جنون

آرام گیر پس این حرکت بعض دیوانگی است

وحل المطایا لا ازامل [illegible]

[illegible] نیست بهای آن

تا بعد از آنکه شربتهای شدائد چشیدم و ضربتهای مکائد کشیدم

خائب و خائف بشهر طائف رسیدم هم از گرد راه قصد جامع کردم و روی بدان مجامع

آوردم که از آداب غربت یکی آنست که در هر تربت که قدم نهی آغاز از مساجد و معابد باید

تا برکات آن تقرب واصل روزگار اهل تغرب آید چون از دائره بسیط بنقطه وسیط آمدم

و از کرانه بمیانه رسیدم در مقصوره معموره جماعتی دیدم پرسیدم که این اجتماع از بهر چیست

واین اسجاع سخن را بعینه گفت معروفی است مجاز از بلاد حجاز که چون آدم عالم اسماست و چون عالم
حامل علم باشد بابیانی فصیح و بیانی بلیغ سخن میگوید و خلق را از راه وعظ کن و انجمن سفر باید گاه بزبان
اهل تحلّه شامی گوید گاه بلغت اهل مکه نوای ز غنا در دهر است و اعجوبه شهر این اجتماع بسبب هی
و این التفات بفضل و ادب حتی قدم تعجیل بر داشتم و صفی چند از پس بگذاشتم جمعی دیدم سوخته
و آتشی برافروخته چشمهای گریان و دلهای بریان که از فیض وعظ به نجاز رسیده و سخن عین حد
کشیده که ای زمرهٔ غربا و ای فرقهٔ ادبا و ای طالبان غربت و ای ساکنان این تربت شما از مقالتی که میگویم
شنودنی است و حالتی نمایم که بودنی است و دلیل باشم براهی که بیمودنی است بشیر و نذیر باشم بسا داش عملی که نمودنیست

الوَعظُ بِالعَرَبِيَّةِ فَاسْمَعُوا أَيُّهَا المُسلِمِينَ فَإِنِّي لَكُمْ نَاصِحٌ أَمِينٌ بِس روی

بجا زبان تازیان کرد و گفت یَا فِتْيَانَ العَرَبِ وَخُلْصَانَ الأَدَبِ أَبْنَاءَ السَّيْفِ وَالقَلَمِ وَأَهْلَ العِلْمِ

ای جوانان عرب + و دوستان برگزیدهٔ ادب و پسران تیغ و قلم + و صاحب علم

وَالعَلَمِ وَالَّذِي جَلَاكُمْ بِالعِلْمِ الرَّاجِحِ وَنَوَّهَكُمْ بِالعَلَمِ النَّاجِحِ إِنَّ الدَّهْرَ قَدْ فَسَدَ

و بیرق پس قسم آنکس که روشن کرد شما را بعلم غالب + و گرانبار ساخت شما را به تیرهٔ حاجت روا کننده هر آینه زمانه فاسد شده

فَنَكَسَدَ وَالكِرَامُ قَدْ خَلَتْ عِرَاصُهُمْ وَكَسَدَ فَتِيَاهُمْ وَانقَطَعَتْ جَوَائِزُهُمْ

کاسد گردیده و بزرگان هر آینه خالی شد میدانهای آنها و نا سر گشت سبب ... برگزیده آنها + بریده شد بخششهای آنها

وَاستَعجَلَتْ جَنَائِزُهُمْ دِيَارُهُمْ خَالِيَةٌ وَعِظَامُهُمْ بَالِيَةٌ رُسُومُهُمْ قَدْ عَفَتْ وَحُسُومُهُمْ

و زود رفتند جنازه های آنها + خانهای آنها خالی اند + و استخوانهای آنها کهنه و پوسیده + نشانهای شان نابود شدند و تنهای شان

قَدِ انطَفَتْ فَاقَتِيَ مِنهُمْ مُطْعِمٌ وَطَاعِمٌ وَلَا نَاءٍ وَلَا طَاعِمٌ لَا مُجِيبٌ وَلَا دَاعٍ وَلَا مُورِدٌ وَلَا مَرْعًا

هر آینه سرد شد + نماند باقی از آنها طعام خوراننده و خورنده و نه قیام کننده و نه سفر کننده + نه قبول کننده و نه دعوت کننده و نه ...

تَبَدَّدَ بِهِمْ أَيَّامُ البَلَا فَتَبَدَّدَ	وَلَا هَاشِمٌ بَاقٍ وَلَا أَهْلُ بَيْتٍ	فَأَيْنَ كِرَامُ السَّيِّدِ مِنْ آلِ هَاشِمٍ
پریشان کرد آنها را روزهای سختی پس پریشان شدند	و نه هاشم باقیمانده و نه خانهٔ آنها باقی مانده	پس کجا هستند بزرگان بزرگوار اولاد هاشم
فَلَا تَعْجَبُوا يَا مَعْشَرَ الكِرَامِ وَلَا تَغْتَرُّوا لَقَدْ كُنَّا وَاللهِ كَمَا كُنتُم		وَفَرَّقَهُمْ رَيْبُ المَنُونِ فَفَرَّقُوا
پس عجب مکنید ای گروه بزرگان و نه شک آرید هر آینه بودیم ما سوگند بخدا چنانکه هستید شما		و پراکنده کرد آنها را حوادث زمانه پس پراکنده شدند

أعَمَّ الكُلَّ سُحْبُ يَدَيَّ كَنَّا في النَّادي سُعَاةٌ وفي الوادي رُعَاةٌ

دوستان ... برای ... مجلسها ... سیراب ... وبیابان چرندگان

وفي الهَيْجاء إقحامٌ وفي العزائم إقدامٌ وفي المكارم رجحانٌ ذا عشرة

و در جای هلاک در آمدن ... در جنگ ... پیش آمدن ... در بزرگیها ... امات ... و دور کننده

وعن المحارم أجفانٌ فاترةٌ حتى سطا الدهر وغلب فسلب منا ما سلب

وا زنان حرام مژگانها ... فرو روندها تا آنکه حمله کرد زمانه و غالب شد و ربود از من آنچه ربود یعنی جاه بیان

وانعكس الحال وانقلب فما سمح الدهر إلينا ما رام منا وطلب فارحموا من كان

و منعکس شد حال و بگردید پس ... زمانه ... طلب پس رحم کنید آنکس را که بود

عندكم صائمًا وبين أيديكم خلوف المزاد فإنما راجيًا لنيل حكم مناجيًا مستجابًا لعوارفكم راجيًا

نزدیک شما روزه دار ... حال ... امیدوار ... شما دعا کننده و عطاهای شما امیدوار

وخلفه أكبادٌ جائعةٌ ووراءه بناتٌ ضائعةٌ فرحم الله امرأً بسط كف النوال

و پس آن جگرگوشه‌های گرسنه‌اند و پس آن دختران هلاک شونده پس رحم کناد الله تعالی مردی را که بگشاد دست بخشش را

وحل عني عقد هذا العقال حتى أوصله بالكفاف على ملا عيني وأدله في المجازاة على غص

و بگشاد از من گره این پابند تا آنکه رسانم او را بعوض آن ... چشم خود و راه نمایم او را در جزا دادن بر پوشیدن

جفني فلا تقنطوا على اعتياض الإحسان أملًا فإن الله لا يضيع أجر من أحسن عملًا

مژگان خود پس امید مشوید بعوض گرفتن احسان آرزو را پس هر آئینه الله تعالی هلاک نمیکند عوض آنکس که نیکو کرد کار را

الوعظ بالفارسية

پس وی را اهل حجاز و طائفه طائف بگرد آمدند گفت ای اهل بلاد عجم و عادتان بنیاد کرم و ارباب فتوت و مروت و مستظهر ... ای خدای که آفتاب ... سعف ... بگردانید و از انبساط اغبر نبات اخضر رویانید که دنیا سرای گذشتنی ست و حطام او سرمایه گذاشتنی جست و جوی او بگفتگو کرایه نکند و زنگ بوی او به تنگ و بوی نیرزد حلال او را شماری در پی ست و حرام او را نار و شرار در رگ و پی طاس وی بی وحشت حس نباشد و کاس او بی زحمت مکس کرات نفس عصامی و همت نظامی و سخاهای حاتمی و سجایای فاطمی و کفی فیاض و کرمی فضفاض کرا آتش مروت و شمع فتوت برافروزد و ابنای عهد را چون سحاب بیع کرم طبیعی ... میوزد ...

خلق بحث ... بر سر جمعیت کشید پس با این همه منبر مدبر چهره گردد و بهر دو ... مرده و گفت ای ارباب صناعات

و اصحاب ... در بلاغت و براعت و طائفه و جماعت اگرچه بصورت مختلف اشباح اید اما در معنی متألف ارواح اید

اگرچه بحسب ظاهر متباین ... اید لیکن بباطن متحد اعتقاد اید من جمع کنم میان شما چون جمع کردن ظروف طعام را و هم

آوردن حروف کلام را و آوردن عبارت کاغذ و کلمات جامه را در کشتم یک ساخت بخیه ... گرچه ... سنگ آنچه در ... حجاز ...

قد قامت القيامة يا ايها النيام	هبوا عن المنام و هبوا عن الحرام	ای مرده معارف ای فرقهٔ کرام
هر آینه قائم شد قیامت ای جمع ابله گان	بیدار شوید از خواب باز باشید از حرام	
تا کی هوای باده تا کی هوای جام	فالصبح حين يجلس القرن في اهتزام پس صبح هر وقتیکه بر آید حریف او در شکست	والليث حين يفترس الصيد في ابتسام و شیر هرگاه که بدرد شکار را در خنده میباشد
منکر بر آنکه هست ترا الها بدست	منکر بر آنکه هست ترا کار با بکام	فالنجم حين لاح قد استوى بالدجى پس ستاره هرگاه که روشن شد هر آینه سیاه
والبدر حين تم قد غم بالظلام و ماه هرگاه تمام شد پس هر آینه پوشیده شد در تاریکی	عارض چو شیر گشت مدام ارد و کف ...	کاندر پیاله کس نکند شیر با مدام
فالشيب قد تبدى والصبح قد بدا پس پیری هر آینه روشن شد و صبح هر آینه ظاهر شد	يا قوم قد نصحتكم اليوم والسلام ای قوم من هر آینه نصیحت کردم امروز و السلام	پس ترتیب نظم بگذاشت و دست بدعا

برداشت و روی از حاضران بتافت چون با دنبال او بشتافت برابر روی او بدیدم در گرد او نرسیدم و بقیهٔ عمر در جست جوی او بودم

عاقبت اثری از وی ندیدم و خبری از وی نشنیدم معلوم نشد که پای او ... بت کجا

گشاد و بار کربت کجا نهاد

رباعی

کیتی چو بخت با وی گردون و چه کرد	تا گردش زمانه واژون و چه کرد
تا چرخ نامهذب مفتون او چه خواست	تا بخت نامیسر و محزون بر و چه کرد

المقامة الثانية في الشيب والشباب والمناظرة بين الشيخ والشاب

حکایت کرد مراد و ستی که مونس جلوت بود و صاحب سلوت که وقتی از اوقات بحوادث ضروری از مسکن ...

دور بی جستم و از کاخ اصلی بر شاخ فصلی نشستم و زاد و سلب بر ناقهٔ طلب نهادم و ندای حي على الوداع

در حلقهٔ اجتماع در دادم و علائق و عوائق اقامت از خود دور کردم و دل از ... احت

[illegible] اشعار

فلا تنتظر اذا ما لبست ضحاها	بما يلد النوائب والعشايا	ووسد بالذراع اذا تغشى
ودع ذكر الوسائد والحشايا	وقلت لصاحبي حط المطايا	فان الصبح مبتسم الثنايا
وبگذار ذکر تکیه و نهالینها	پس یا پیش آید فرصتهای آرزوها	ور بایس افکند غصه های مرگها
	فاما اقبلت فرص الاماني	واما ادبرت غصص المنايا

چون در طالع نگاه کردیم روی عزیمت براه آوردیم و با یاران تکمیل رای نمودیم و اسباب اقامت را پشت پا زدیم اشعار

با دل گفتم چو از حضر شاد نه
وز بند زمانه یکدم آزاد نه
در تجربه های دهر استاد از را
شاگردی کن و گر استاد نه

دلا چو در حضرت عیش خرم و خوش
چه در بلاد خراسان چه در سواد حبش
عنان جهد بگیر و زمام جهد بکش
چو نفس سامدی نیست از کوس مراد

چو روزگار در احداث شدت کوشد
چه خیز زانکه درین سفته نقد عرض کنی
چو هست دیده نقاد مبتلای عجمش
چه سود زانکه بود زخم کعبتین بر بیش

چو آب و خاک ببری نباشدت مساز
چو باد بگذر و بستر مساز بر آتش

پس بر وفق این احوال از ...

بکمر تحریم و تشویق سالک سفر در آویختیم و لبساط هامون نوشتیم و از آب جیحون رود میان ماوراء النهر خراسان بگذشتیم با دلی ترند روی بتحیر نهادیم و این ندا در میان در دادیم اشعار

اذا حدثتك آمال البطية	فادركها باخفاف المطية	وان خشنت بك الاحداث فاهجر
هرگاه جنگ کند ترا امیدهای دیربر کشیده	پس دریاب آنرا اسبک کردن سواری	واگر سختی کند بتو حوادث زمانه پس بگذار
فان فراقها هي العطية		
هرآینه گذاشتن این گنار را بخشش است		

چون بدان مقام مبارک رسیدیم و آنخاک متبرک بدیدیم اخوان صبی

نظم

بدست آوردیم و اقربای ادبی کسب نمودیم در ان دیار روزی چند بماندیم و در خلوت این ابیات خود خواندیم

ان لم تكن خطة الاتراك اوطاني	وليس سكانها سكاني	اترك الشين و اختر عنهم بدلا
اگر نباشد سرزمین ترکان وطنهای من	و نباشد باشندگان بیابان آن آرام دهنده من	اختیار کن جدایی و اختیار کن از ایشان عوض
دار ابدالی واخوانا باخواني	انلق بكل بلاد ان حللت بها	اهلا باهل وجيرانا بجيراني
خانه را بخانه و برادران را به برادران من	ملاقات کن بهر شهر اگر فرود آیی	صاحب الصاحب و همسایه را بهمسایه

بباش تا سخن ... کسی	اسیر خانهٔ عطلت مشو ز کم هوسی	که در سرای غریبی و در زمین کسان
پدید گردد ... بیکسی و کسی	که بی رفیق و حریفی بمانی از عالم	بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی

حجاب اسکینه پدید آمد و غالب اطمینانست روزی از غایت اشواق و ان اسواق بسی گذشتم و صحیفهٔ آن لدراق بقدم اشراق می نوشتم تا برسیدم بجائی بیشمار و خلقی بسیار پیری را با جوانی دیدم بر طرف دکان ایستاده و از راه جدال در هم افتاده پیر با جوان در محاورات و مناظرات گرم شده و جوان با پیر در مشاجرات و محاربات بی آزرم گشته هر دو در مناقشه و مناوبه سخن گفتند و بالماس انفاس در می سفتند پیر گفت ای جوان پیران را حرمت دار تا ثمرهٔ جوانی بیابی و با بزرگان بساز تا دولت زندگانی ببینی بر اسیران پیشی مجوی که پامال گردی و با پیران بیشی مگوی که بدحال شوی هر که بر پیران نبخشاید با پیری نرسد و هر که پیران را حرمت ندارد به پیری نرسد **قطعه**

ز جام صحبت و دوالحکپای پیران باش	اگر بخواهی تا چون سپهر پیر شوی	مران یکی که بود زیر دست پیر ایجان
گرت باید تا بر هزار پیر شوی	میا ز طنز بران کو اسیر پیری شد	که رفته رفته بود همچو او اسیر شوی
شراب صولت پیری اثر کند در تو	اگر چه بر شرف گنبد اثیر شوی	پس جوان سر برآورد و گفت ای

پیر سجاده ای قلاب ایستاده با این همه زبانی تلخی گوش باش و چون همه گفتی ساعتی خموش باش الیس هذا الصادر و ما هذه الفادر بدانکه نه پیری علت توقیر است و نه جوانی مقر ذلت و تحقیر صورت پیری موجب تقدیم نیست و صورت بزرگی سبب تعظیم نی مجرد پیری نه دلیل اعتذار است و محض جوانی نه ذوابه عذار بیاض پیری نشان روز زوال است و سواد جوانی عیان شب وصال صباح پیری سعادت زندگانی است و رواج جوانی سیاه و شادمانی پیری پیرایه ایست که روی در کسادی دارد و جوانی سرمایه ایست که قدم در ازدیادی دارد کافور پیری قطر مجرمان سلوت است و مشک جوانی عطر محرمان خلوت است ابلیس در آوان جوانی مقبول خدمت بود و در زمان پیری مخذول حضرت شد آدم تا در عهد بدایت بود مسجود بود چون بعهد نهایت رسید محسود گشت اگر پیری علت احترام بودی نوح چهل روزه دست در محاسن فرعون چهارصد ساله نزدی اگر بزرگی سبب نجات و موجب درجات شدی عیسی دو روزه تخت نبوت یحیی و زکریا نشستی پیری سفید موی را با شکوفهٔ قبول بستگی نیست و از جوانی گل سرخ رانگی نرسیده که کسی از گاو پیر خط و تعبیر نگارد و ندانسته که خر پیر خلف خر

دنیا دیگر چه پیری ... زندگانی ست ... بیری ... شب جوانی ست **قطعه**

ز بهر پیری که چه پر نور ست
راحت و ... زندگانی ست

چون شب مظلم جوانی ست
در بهار ... عهد شباب

جز دل ایوان خوابگاه شباب
در بحر ... کامل ... ست

اگر چیزی که را بر صرد ترجیح بودی قاعدهٔ این بحث صحیح نوح از محمد صلی الله علیه وسلم فاضلتر بودی و لقمان از آدم علیه گزیده تر آمدی پس معلوم شد که این باب مسدود ست و این را اصل مدو در آن نه پیری که تفضیل را شاید و ما آدمی علم و فرهنگ ست و حلیه کلاف را باید در مردم خرد و سنگ ست **قطعه**

مرد باید بغیر جود بلند
نشود جز بعمل مرد صنیع

مرد باید بعقل رفیع
چون تجلی بعلم دارد بس

نبود جز بعلم مرد شریف
خواه گو پیر باش خواه رضیع

پس چون نوبت سخن از جوان به پیر رسید و در مناظره از فرزدق بحر برآمد گفت ای جوان گزاف لاف جوی اَلصَّبِيُّ صَبِيٌّ وَلَوْ اُبْقِيَ النَّبِيُّ چون از سر کودکی نه از ذهن ... بیهوده چند گفتی و در رشته گوهر فروشان تعبیره چند سفتی اکنون بیا تا سخن از عالم طریقت و کوی حقیقت گویم و از میدان لاف و گزاف بایوان انصاف و انتصاف پویم حال پیری داعیهٔ ترجیح و تفضیل ست و حال جوانی رقم خلاعت و تعطیل هرگز با جمال ... هرگز با خیانت جوانی امانت روحانی راست نیاید که جوانی جاذبه شهوانی ست و داعیهٔ شیطانی و از ... و قطع از بیگانگی صباح پیری مشعله دار دین ست و راه عالم ثبات و یقین چنانکه گفته اند **نظم**

اِذَا غَلَبَ الْمَشِيبُ عَلَى الشَّبَابِ
هرگاه غالب شد پیری بر جوانی
مُزَاوَلَةُ الْمَلَاهِي وَالتَّصَابِي
مشق بازیهاست و کودکی کردن

هُدِيتَ اِلَى خَفِيَّاتِ الصَّوَابِ
راه نموده شدی بسوی پوشیده گیهای نیکی
وَمَا سَاءَ الْفَتَى اِلَّا اِذَا مَا
و ... بد ست جوان ... مگر هرگاه

فَاَكْرِمْ بِالْمَشِيبِ فَاِنَّ فِيهِ
پس بزرگ گردان پیری که ...
مُخَلِّصَةُ النَّاسِ عَنِ الْحَمِيمِ
رهاننده ... پیری ...

و نزدیک زمرهٔ علما و رفقهٔ فضلا درست و صحیح ست که ضیا را بر ظلام و صبح را بر شام تفضیل و ترجیح ست پس روی سوی من کرد و گفت من بر گوشه بودم از آن هنگامه و بر طرفی از آن معامله متفکر آن مقالت و متحیر آن حالت گفت ای جوان سخن زمستنفر زود ای ناقد ... گوئی میان ... و صبح صادق فرقی هست صاحب عقل داند که عذار سفید ماه را بر گیسوی شب سیاه چه مزیت ست

و میان سهیل و آفتاب و شیب و شباب چه جای سویت تفاوت میان هند و روم با هست بتباین میان ترک و زنگ ظاهر اگر کافور با خاکستر آمیزشی دارد و دو دروا و پیدا و ستی اما عقلا قدر هر یک دانستند و نرخ هر یک شناسند از آن بدانگی خرواری و ازین سنگی بدیناری همه دهی پستان لنورو بلند و همه شب روان روز چو بینا هر که دست در دامن رواحی زده باشد به تبسم صباحی بود و بر جای منسم نسیم سفیده دم ارتیاحی تو ندانی که این شباب بضاعت مزجات ست و شیب سرمایه و پیرایه نجات پس گفت ای جوان بشنو و یا دگیر و این قطعه را موعوف استاد گیر **نظم**

فاسمع بدائع ما اقول	بلفظ ونطق وقول فصيح	فان تدرك الشيب عد نصحه
پس بشنو از من سخنهای نو	بلفظ و گویائی و گفتار فصیح	پس اگر یابی تو پیری را انکار کن پند آنرا
فما الشيب الا نذير نصيح	فلا تحسب الشيب بحما وتما	وذلك في عارضيك نصيح
پس نیست پیری مگر ترساننده پند دهنده	پس مپنداری پیری را اگنگ و کر	و آن پیری در هر دو رخسار تو آواز دهنده
فدك ايها العمر في تنبه	لدى اهل حزم ندائي صريح	فان كان ذلك اذا ما اعتراك
پس ورکن ای نادان در پیری خود	نزدیک صاحب هشیاری و ازین ملا	پس اگر باشد این هرگاه فرو گیرد ترا
فاعياك لو كان عيسى مسيح	وضيعه بالحبر قبل الردى	والا فذلك سيف مريح
پس مانده کند ترا اگر باشد معالج تو عیسی	پس ضایع کن آنرا به نیکی پیش از هلاک	وگرنه پس این پیری شمشیر زائل کننده حیات است
محضت النصيحة فيها كثيرا	فكم ادر يدري قولي الملیح	چون و امارا با آتش جدا نخواهند
خالص کردم نصیحت دران پیری بسیار	پس نه ام من که بیابی تو سخن نمکین	

و قوم را با بتدا و انتها بده انگشت استقصا بد و شبه نه خواستی بخواستند و خود را چون طاوس بر و جامه بیارا ستند بساط هنگامه در نوشتند و پیر و جوان هر دو بر گشتند چون بمضمون حال برسیدم و از مکنون مقال پرسیدم آن جوان و پیر و آن هر دو شیر و قبرنی آن دو شکر و شیر اگرچه بوقت مخاصمت تیغ و سپر اند اما بگاه مسالمت پدر و پسر اند فقلت والله ما هما الا شمس الضحى وبدر الظلم فمن اشبه اباه فما ظلم

بعد ازان بر قدم ایشان بسیار شتافتم خبر گرد راه نیافتم **رباعی**

در حق هر دو آن فلک اندر نهان چه کرد	با آن چو ابن و پیر در اشنائی کرد و فسر
معلوم من نشد که بر ایشان جهان چه کرد	گردون سفله طبع خرف ناگهان چه کرد

المقامة الثالثة في الغزو والجهاد

مقامه سوم در جنگ با کافران

حکایت کرد مرا دوستی که دل من رستا بعت او بود و جان من در متابعت او که وقتی از اوقات که شب
جوانی منتظم و عاشق بود و درخت کودکی بر اسخ و باسق و ریاحین عیش بی حد و اندازه و باغ
خوبی را شگوفه طرب تازه خواستم که براهبات بلاد گذری کنم و اختیار اختیار سفر نمایم با یاران
یکتا و اخوان صفا مشورت کردم و منافع سفر در میان آوردم هر یک مرا سفری تعیین میکردند و
عزلیت را تحسین میسنمودند یکی گفت سفر تجارت لبس مبارک و میمون است و حرکتی موزون و همایون
احوال دنیا بدو مرتب شود و مرد در وی مهذب و مجرب گردد و صید منال در شست آید و مال حلال بدست
افتد دیگری گفت سفر حج باید کرد تا اندیشه و غم دینی باید خورد که مسلمانی را رکنی از ارکان است و پایه
از پایه‌های ایمان و ادای فرض مبرم است و قضای قرض محکم دیگری گفت این کار مجاهدان و زهاد است
و سفر جوانان سفر جهاد است اکنون که صبح اسلام شام گشته و نفیر غزو و جهاد عام شده و ثغور بان دین را
حرق افتاده و سد مسلمانی را ثلمه پدید آمده و فحول رجال بدان طرف میتازند و شبان ابطال میدان شهادت
می تازند و زنان بدوک و سوزن کار زار اسکین درو کودکان بنی و چوب بیکار می نمایند اگر خطری
بدان طرف باید رفت و اگر سفر کنی در کسب آن شرف باید کرد **بیت** گر قصد کنی بکوی او باید کرد
ور آب خوری بجوی او باید خورد

سفر تجارت کار بخیلان است و احتیاج حج پیشه علیلان گشتن در
مصاف دیگر است و گشتن در اطواف دیگر سر را احرام کشادن دیگر است و مغفر اقدام نهادن دیگر از
زیارت مشعر حرام تا وقوف مقتل الاجسام تفاوتهاست و از تردد سواحل تا مسقط الهام تباینهاست هر که
پای گام زدن دارد دست حسام زدن ندارد نه هر که در مسالک گام تواند نهاد در مهالک اقدام تواند کشاد **نظم**

نه هر که گام تواند زدن به پیاده کرد	سنان و تیغ تواند زدن بهیجا بر
بسوی معرکه غزو مرد وار بتاز	کند این حج مرد نباشد بصف بطل را

چون آن شرح و تفصیل بشنیدم و این ترجیح و تفصیل بدیدم عزم غزو
درست کردم و از مهمات قصد پیوست نمودم و تیغ یمانی بر میان و عقیلی بر ران و زره داودی در بر و مغفر
عادی بر سر کند تا بدار بر پهلو و پرند لب دار در بازو و سپر هندی بر پشت و نیزه عربی در مشت با آفتاب
هم سنان و با باد همعنان بر بن نمط و نسق من الفلق الی الغسق در رفقه تازیان و جماعه غازیان می راندم
و تواریخ قرآن میخواندم تا آمد و شد مسا و صباح و اختلاف غدا و رواح بدیار هند رسیدم چه چیره و مراکب و
مواکب غازیان شنیدم و مجاهدان راه خدا را دیدم که لشکر میکردند و آواز الله اکبر بر می آوردند و دل از

[illegible]

يَمْشِي مَنْ لَيْسَ فِيهِ مِنْ خِلَاعٍ

[illegible] كه صبح ... شكر ... [illegible]

[illegible] حَيَّ عَلَى الْفَلَاحِ بانغای [illegible] جمع شد ...

[illegible] شیطان ... سلطان ... نظم

فَلَاحَ الصُّبْحُ مُبْتَسِمَ الثَّنَايَا	وَحَادَ اللَّيْلُ مُقْتَضِمَ الْمِنْهَاجِ	فَطَارَ غُرَابُ أَوْكَارِ الدَّيَاجِي
پس روشن شد صبح درحالیکه سپید کرد دندانها	گشت شب بریده شده ...	[illegible]

إِذَا مَا حَلَّ بَازِي الصَّبَاحِ

هرگاه فرود آمد باز صبح

برخاستیم نماز را بیاراستیم و باب جمعی از نوافل فرائض و نوافل بگزاردیم ... همه شب کار و تهیهٔ کارزار آوردیم تنگی سنان از رو سیل می زد و دیگری نصل عقیلی میسوذ تنگ بر تازیان تنگ کردیم و برای علم جنگ کردیم سلسله صفها درهم پیوسته گشت و رکاب ... درهم بسته شد صرصر حدثان در نسیم آمد و اسنان سنان و تسنیم آب وجل بر چهره حکیدن گرفت ... رگها بجوشیدن و سر ... و شیدن ... از دست ... اجل ... مرغ اجل سر بنهاد و لب تیغ با سرها در اهتزاز آمد و زبان پیکان با جان روان و رگ گفتار بیکار نظم

پیک قضا بداد نه تنها پیام مرگ	شد استوار در هدف جان سهام مرگ
اندر فکنده باده باقی بجام مرگ	ساقی مراد افکن احداث روزگار

پس چون خطوط صفها متوازی شد و اطراف معرکه متساوی گشت و رجال قتال بر جای خود بایستادند و دل بر قضای محکم آسمانی و حکم مبرم ربانی نهادند جوانی دیدم بلند قد ملیح خد لطیف لهجه ظریف بهجه قائم در میان و صف نیزهٔ خطی بکف که ندا می کرد

يَا شُبَّانَ الْعَجَمِ وَالْعَرَبِ وَيَا فِتْيَانَ الْحَسَبِ وَالنَّسَبِ وَيَا مَعْشَرَ الْحِرَابِ وَالْمُجَاهِدِينَ لِتَذَكُّرِ مِنَ الْأَنْصَارِ وَالْمُهَاجِرِينَ إِنَّ الْمَصْرَعَ الْمُهِيبَ مَقَامُكُمْ وَالْمَوْتَ الْمُقِيتَ أَمَامُكُمْ وَالطَّعْنَ الشَّدِيدَ

انصار و مهاجرین اصحاب رسول خدا صلی الله علیه وسلم ... جای ... ترسانده است مقام شما و مرگ ... کشنده ... پیش شما و نیزه زدن سخت

خطأكم والضرب الهبر دونكم واعلموا انّ اباكم يحلكم في اللقاء النضال سهمكم

حرکت شما در وی ... کنید و فخر وش شماست بدانید هر آئینه ... نصیحت کنند شما را

لَا تَتَأَخَّرُوا فَيَخْذُلَ ظَفَرُكُمْ وَلَا تَهْرُبُوا فَيُقْتَلَ جَرِيحُكُمْ وَلَا تَنَازَعُوا فَتَفْشَلُوا

تاخیر مکنید پس بزرگ گروه خواهد شد افتاده شما ... شکسته شود و زخمی شما و نزاع مکنید که درین صورت بد دل شوید

وَتَذْهَبَ رِيحُكُمْ كَمْ مِنْ دِمَاءٍ فِي هَذَا السَّبِيلِ أُرِيقَتْ وَكَمْ مِنْ نَفْسٍ إِلَى مَصْرَعِهَا

و برود هوای شما یعنی دولت بسا از خونهای است درین راه ریخته شده و چند از جان است بسوی جای افتادن آن

سِيقَتْ فَاقْتَدُوا بِالشُّهَدَاءِ الْغَابِرِينَ وَاعْلَمُوا أَنَّمَا الدُّنْيَا طَرِيقُ الْعَابِرِينَ

روانه کرده شده پس پیروی کنید شهیدان درگذشتگان را و بدانید هر آئینه دنیا راه گذرندگان است

وَاصْبِرُوا إِنَّ اللَّهَ مَعَ الصَّابِرِينَ پس سیاقت سخن بگردانید و سلسله نظم بجنبانید و هم ملیح

و هم نظم سویست و نثر فصیح و در نظم بست و در منظوم بر افشاند و این قطعه برخواند **قطعه**

يَا رُفْقَةَ السَّيْفِ الْيَمَانِي الْخَضِيبِ	وَزُمْرَةَ الرُّمْحِ الْأَصَمِّ الْمُصِيبِ	قُومُوا بِحَقِّ الدِّينِ مُسْتَقْبِلًا
ای یاران شمشیر یمانی رنگین بخون اعدا	و گروه نیزه سخت گر ده رسنده با عدا	باستید بحق دین ...
وَحَقِّقُوا قَوْلَ طَرِيدٍ غَرِيبٍ	تَسَبَّقُوا وَاحْمِلُوا وَاحْرِبُوا	عَلَى قِرَاعِ الْمُرْهَفَاتِ الْقَضِيبِ
و ثابت کنید سخن دور کرده شده مسافر	آرزو کنید و براتست بباید جنگ کنید	بر بیخ کوفتن ...
لَا تُشْرِبُوا الرُّعْبَ قُلُوبًا لَكُمْ	فَإِنَّمَا الدُّنْيَا سِجَالُ الْقَلِيبِ	وَارْتَقِبُوا إِنْجَازَ رَبِّ الْحُسْنَى
مپندارید ترس را در دلهای خود	نیست دنیا مگر دلوهای چاه ای بلند ...	و امید ... از رب با اضطراب
فَإِنَّ عَوْنَ اللَّهِ نِعْمَ الرَّقِيبُ	وَبَادِرُوا بِالْمُلْتَقَى نَالَكُمْ	نَصْرٌ مِنَ اللَّهِ وَفَتْحٌ قَرِيبٌ
پس هر آئینه مدد خدا ... که بهتر نگهبان است	و شتابی کنید در جای ملاقات ...	مدد از خدا و فتح عنقریب

پس مخاطبه کرخیان بمحاوره بلخیان بدل کرد و خطیب وار ثنای بگفت و عندلیب وار نوای بزد و چون او با طبع را ... ساخت و این قطعه بدین گونه پرداخت **قطعه**

روز جنگ است جنگ باید کرد	کوشش با تفنگ باید کرد	تا شود عرصه مراد فراخ
تنگ بر اسپ تنگ باید کرد	شکم گاو و پشت ماهی را	راست شمشیر رنگ باید کرد
وقت جوشش شتاب باید جست	گاه کوشش درنگ باید کرد	دست یکبار در کوشش کار

ای وقت جنگ

[illegible]

عنان کوکب گردانیده گفت وَسُقُوا فِي الأَحْلَامِ [illegible] هٰذِهِ الرُّؤيَا [illegible]

بحمد و شادی هر که بود من بلاد و فضا [illegible] روی بزم [illegible]

در صبح می خوابانید شدت کافور از غایت [illegible] بنهایت رسید فَمِنْهُم مَنْ [illegible] وَمِنْهُم

مَنْ [illegible] وَمِنْهُم مَنْ يُخْذَلُ وَمِنْهُم مَنْ يَنْتَصِرُ وَمِنْهُم مَنْ قَضَى نَحْبَهُ وَمِنْهُم مَنْ يَنْتَظِرُ

آنکس است که فخر میکند [illegible]

و آن روز تا [illegible] صباح [illegible] در بلای آن خطر بماندیم و در غلوای آن گرد و فر راندیم چون حبشی شب

پای باز در نهاد و رومی روز رخت خود برخت نهاد و کواکب ثواقب سمائی را سرار روزن بجای

بیرون کردند و نقوش خسروانی بنگاشتند و بنات النعش در گردن گردون حمائل شد و پرده ظلام

میان کفر و اسلام حائل آمد و من در اثنای آن گیرودار و در غلوای آن کارزار در اندیشه بازیافت آن جوان

بودم و شمائل او را با خوان می ستودم چون مخدرات ثواقب شب با فول آهنگ کردند و مشاطه نور ساحت

جبین صباح رنگ باد صبح در تک و پوی شدم و بقدم عشق در جست و جوی گشتم از آن مقصود سنگ

نظم

جوی ندیدم و از آن مقصود رنگ و بوی نیافتم	معلوم من نشد که سر انجام او چه بود
در دست ساقیان تعلق ور [illegible]	از تلخ و شور در قدح و جام او چه بود
	[illegible] و دهان [illegible] کام او چه بود

المَقَامَةُ الرَّابِعَةُ فِي الرَّبِيعِيَّةِ

مقامه چهارم در کیفیاتی که منسوب به بهار است

حکایت کرد مرا دوستی که شمع شبهای غربت بود و تعویذ تبهای کربت که در وقتی از اوقات با

آزادگان در بلاد آذربیجان میگردیدم و بهر صحرائی [illegible] چمن خضرای بر دمن میگذشتیم و عالم در کلّه

ربیعی بود و جهان در حلّه طبیعی خاک بساتین بنقش آزری بود و فرش زمین [illegible] رومی و ششتری بهای

بیت

چمن بزیر و ششتری	بستان ز خوشی چو روی دلداران بود
	رخساره گل چو روی میخواران بود

با خود گفتم کذب المنجمون [illegible] وَمَا هُوَ وَاللّٰهِ بِصَادِقَةٍ که گفتند اینهمه صنائع و بدائع زاده طبائع

و این همه نقشهای چالاک از نتائج آب و خاک ست بدان خدای که سنگ بدخشان را

[illegible] عناصر حقیقت از تفصیل امر [illegible] الا امر [illegible] [illegible] و تفرع [illegible] [illegible]

مقصود [illegible] [illegible] طبع و [illegible] و استخراج و انتشار تعلق [illegible] اشیا دارد و خالق باشد

که طبع از مرحله بیگانه است و عقل هم درین اشتیاق دیوانه در یک جوهر مستعد و مثل جوهر و یک شاخ

اجتماع خارو ثمر علی ارادت زید و اختیار عمر دلیلست بر وجود آنکه لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ

تَبَارَكَ اللهُ رَبُّ الْعٰلَمِيْنَ چون گاهی چند برو گذشتم و قدری سیلی نگذاشتم منبری دیدم مرتفع و خلقی

مجتمع و پیری بر بالای منبر و طیلسانی بر سر روی چون ماه و خورشید و موئی چون کافور سفید لهجه شیرین

و خوش زبانی چون زبانه آتش بدبتی چون شیر غران و زبانی چون شمشیر بران و بر او عظ می سفت

و تفسیر آیه مسجن میگفت فَانْظُرُوْا اِلٰى اٰثَارِ رَحْمَتِ اللهِ كَيْفَ يُحْيِ الْاَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا

یعنی ببینید بسوی نشانهای رحمت خدای عزوجل چگونه زنده میکند زمین را بعد مردن آن

خلقی را گاهی بوجد میخنداند و گاهی بوعید میگریاند و گاهی چون شمع میان آب دیده و آتش سینه

جمع میکرد و گاهی چون برق گریه و خنده در هم همی آمیخت و میگفت ای مسلمانان نظاره ملکوت زمین

و آسمان و اعتبار با اختلاف مکان و زمان فرض است و لم ينظروا في ملكوت السموات والارض

اما در ملاحظات بی بصران نظاره این دقائق و اعتبار برین حقائق نباید و الا این غرائب محجوبست

و این عجائب مستوری شعر

و این عجائب مستوری **شعر**	يُسْنِدُ ذَلِكَ الْكَوْكَبُ الدُّرِّيُّ بِالنَّظَرِ رد و دریافت کرده می شود ستاره	وَغُرَّةُ الشَّمْسِ يَخْفَى عَنِ الْبَصَرِ در روشنی آفتاب پوشیده مماند از بینائی

صورت آفتاب فلک آرای محجوبست از دیده بیندگان معیوب است اگر غرائب مثالی مضمرست عجائب غزالی

منظهر اگر حمل و ثور برگردون دور باریکست گل و نور در سایه شیدا و نزدیکست اگر میزان و سنبله

چرخ دور است ضمیران و سنبل زمین قریب النور است ثمّ الموجد فی حسن المجد فی انکه این نبات

اموات را نشر تواند کرد و آنکه از گل سیاه گل سفید نماید احیا این اجرام و اجسام تواند و دانند

وقل يحييها الذي انشاها اول مرة خاکسار و نگونسار با و آنکه گوید این اجزای متفرق را

ترکیبی نخواهد بود و این اعضای متفرق را ترتیبی نی ان الله يحيي الارض بعد موتها

ويُنْشِرُ العظام بعد فوتها هر آئنه این مظلمه را استماعی خواهد کرد و این تفرقه را اجتماع

مقامه

و صناعی [illegible] صناعی اصطناعی که هر یک از صنوبری و قمری و ما ذلک علی الله بعزیز علامت [illegible] عبرت پذیر و دل پند پذیر دارد که این نقش از رنگ آورده و این بساط صد رنگ گسترده مشک اعتبر را با مشک و عنبر که آمیخت و عنقود ثریا را از گوشهای اشجار که آویخت عارض گل را آب داد و زلف بنفشه را که تاب داد و در بنفشه و سوسن تیرگی و روشنی که نهاد و دل لاله را داغ عشق گل که آشنائی داد و صحن چمن را از عذار دمن چون نشتر که ساخت و خاک سیاه هفت اقلیم را از جنات نعیم دلکش که نمود **نظم**

هوا بر گل کنون بنهد زر نگار افسرها
صبا اکنون کشید در باغ از شنگرف چادرها
سحاب اکنون بیالاید کف گلشن بحناها

نسیم اکنون بیاراید رخ بستان لوحه‌ها
بسان مهره واتی بکرد پیدا بر گلها
بشکل عارض عذرا بخنده من ساغرها

گل اندر غنچه پیدا است [illegible]
بنفشه در چمن گوئی که هست از مشک چنبرها
ز بس غواصی باران [illegible] خاک اندر

ز میغ تند دریا [illegible] گوهرها
سپیده‌ها اکنون کشید در باغ لشکرها
خطیب عندلیب اکنون بنهد در باغ منبرها

چو ریحان بنهد گیتی بباغ اندر چلیپاها
چو واشان کشند گرد [illegible] باغ اندر [illegible]
کنون جان را دگر دارد [illegible] عشق دلبرها

کنون جعل گرداند بخار باد در سرها
ز خاصیات فصل زمانشرات این مجمع
بجنبد مهر در رگها [illegible] عشق اگرها

ز بیم صولت بهمن تبه نوروز بستان
کند از غنچه پیکانها کشد از برگ خنجرها
غلام آنم که چون این بساط بوقلمون

بسیط هامون نظاره کند بداند که این کسوت شرافت طراز صبغة الله و من احسن من الله صبغة دارد و بحکم دست تصرف خالق تکلف وی بکشیده است و دوم و فهم هیچ استاد ترتیب نهاد او نرسیده است **رباعی**

دوران گل لاله و ایام بهارست
عالم ز رخ خوبان پر نقش و نگارست
نرگس بچمن چون صنمی [illegible]

سوسن لطیف اندر نسیم عذارست
گل لعل عذار رعنائی هر که من [illegible] و سرو بلند قد [illegible] در صحن گلستان

دارم سر شکوفه سفید قبا در عهد صبا پیر شده در عهد جوانی به پیری آسیب گشته **ابیات**

پیرست اگر کرده و در عهد مینوش
در عهد پیری جوان عهد مینوش
دانی که دوای تلخ سازد باخلق

صبر [illegible] خورد بود در شهد [illegible]
بنفشه خطیب جامه سبز عمامه چون شکران سر بزانو نشسته و چون مغموسان

نظم

سر در پای کشیده
چون خیز عنبرین بنفشه در هم
کاهش قدم و فرق گهی فرق قدم

ظاهر بود که قلق در عشق بپیچ
عشق تست سکون و اضطراب بستد هم
نرگس چون انجیار زر بکف نهاده

و سوسن چون اولیا بیک پا استاده نه آزاد دستی بخشنده و نه این پا بای کشنده **نظم**

هر شب بغم [illegible] ای شهر آرا
چون نرگس بیدار و چو سوسن پای
این غم که مرا [illegible] هجر تو شد

جزو دوم

[illegible] ... دهی | جایی که تو عشق آتشین بند
[illegible] ... کدرت ... | این ... وطلائی مانند [illegible]

بر پای تا ... سوسن ... | چنانکه ... رفت بهار ... ت

... بهاری ... ساده ... سر تا زکه بسر تو تا بقدم ... تشبیه ... تا ... بکشاده ... کیند

داری ... نظم | خوراین ... فلک ... | ... زر و دو دست بکشای ... چمن

ایثار ... تو ... قدر ... | از رنگ ... من ... زر ذاتی ... چمن | سوسن آزاد با بلبل استاده میگوید

ای ... کذاب وای صیرفی قلاب ... روز ... و فراموش کنی و یکماه بگوئی دخاموش شو ... چون
من باش که ... یک قدم ... ده زبان سخن نگویم که ... عشق نهفتنی ... گفتنی ... بساط ... بی بهبود
ست نه ... نظم

در عشق تو من اگرچه بالادستم | از گفتن سر تو دهان بربستم
یک سر تو از هزار گفتن نتوان | هر چند که ده زبان چو سوسن هستم

نه ... مطرا با لاله رعنا ... را نمیگوید که تو دل این کار نداری ... این بار ... زباد ... و با ... از جای برائی ... ای
دلیکن ... نه آبی داری ولیکن ... نه عاشق پایدار باید نه آبدار و مشتاق سنگین باید نه رنگین هم در
عاشقی خامی و هم در معشوقی ناتمامی گاه چون معشوقان رخ افروخته و گاه چون عاشقان دل سوخته نظم

سر تا سر صورتی و رنگی و نگار | داغ چون دل عاشقان و رخ چون گل | انجا که جمال و حد ... می تابد
این رنگ ... نیاید بکار | نماینده ... تا پاینده ... لطیف ذاتی ولیکن بی ثباتی نظم

چون سیل که ... رسید ... | چون دولت تیز ... نشسته بروی | باشی تو برنگ بو تعلق ... ای
... تو ... خوش ... اندر گروی | چون من باش که شربت ... چشیده ام و ضربت ... دی

کشیده ... از آتش عشق رخ پر درد دارم و در ماتم فراق او جامه کبود ... نظم

یک باطن ... دل در اشتیاق دارم | پیراهن ماتم فراقت دارم | این جامه ... اگرچه ... بسیار ... شوح
صد شکر که ... باطلاقت دارم | تو ... چون گل دو رنگ مانند عاشق منافق نه محب صادق

یکسو لعل و یکسو زرد باطن دیگر ظاهر دیگر رنگ برنگ می نماید و ... اندایند اگر ... وفا ...
معشوقان جهلی رخ زند و عاشقان پیش آرد و اگر نیاز ... عاشقان طلبی عارض لعل معشوقان پیش دارد
شراب ... در قدح ناز ... و عاشقی و معشوقی بر آمیخته نه در معشوقی صاحب جمال ... نه در عاشقی

صاحب حال رباعی | چون لاله ... نسیت ... | یا چون گل دو رنگ و دو روآمدۀ

چهره ... زرد ... دن

[illegible] ... جهان ... [illegible]

[illegible] ... رباعی

ملکی که بسیم و زر بکارست ناید	... عشق ... پیدا ...
مانند ... سیم ...	... دل ... در جواب میگوید

که هیچ معنایی در آب میگوید و این همه جواب لاف و گزافست که درین رسته هیچ چیزی بسیم و زر نیست
نمد ... البسی ... بساط انداختیم و افشاندیم و این صدف ... زبان نراندیم
و بجای ... نهادیم و زبان بدین لاف و گزاف نگشادیم رباعی

دل شاد کنیم گاه بخود گرد جفت	... حاصل ...
با سیمبران سخن ز زر باید گفت	افسوس ...

و گل سرخ چون گوهر درخشان از کان بدخشان سر بیرون کرد
که آتشی در نقمت زنید که دور دولت ماست و هفت نوبت بزنید که نوبت نوبت ماست و بوستان
بی روی ما عنبرست و چمن بی بوی ما ابتر رباعی

خورشید فلک روی بکس ننماید	آنجا که جمال ما جهان آراید
آری همه سر آب بر خاک غول	در پهلوی آن ... می آید

و نیلوفر سبز جامه کحلی عمامه سر از آب بر آورد و گفت ای ناکسان خاک این چه بیباکی ستمها ... تشنگی ...
شماست و بیدلی ناندیشه شما شمارا که قدم در آب نیست از غرق چه خبر و شمارا که فرق
در آتش نیست از حرق چه اثر ما با ... بمهر آفتاب افگندیم و سپر بر آب . رباعی

از عشق لب لعل تو ای ... خوشاب	کردیم ... عتاب بتاب
چون نیلوفر سپر فگندیم بر آب	عشاق چه در معرکات ...

و بیرون این عجایب و ورای این غرایب هزار ترجیح و تفصیل ...
و این سخن را هزار شرح و تفصیل که آن همه در مشکلات و حدیث حق مستدلان و معللان اند و در انجمن بندگان
سبحان و هلالان قطعه

سبحان الله خوانندگان لا اله الا الله گویندگان اخاء صنت قضا علی کونه هرگاه طلب کنی تصحیح هستی حق سبحانه تعالی	فکم حکمة ما لها مدرک پس بسیار حکمت است که نیست مر آن را دریابنده ففی کل شیء له آیة نظم پس در هر شیء برای آن نشانی است
وکم قدرة ما لها غایة و بسا قدرت است که نیست آنرا نهایت گر همی در کوی سنت آشنائی بایدت	

زنگانی بدیدم ... خوب ... که ... صفات ... این ... بیم و ...

بادخران ورقها باش با سحاب ... گل فروزد و بیرون دو این گلنار رضیده ... شاهنامی اشجار ... در ... چون

وعظام ... پیدا آید و این اجزای مجتمع ... روی ... یا ... را ... رخسار زمین ... رنگین ...

زمین نهاده ولعبتان چمن بر ... در خاک خواری افتاده و بساتین از ... درخت ... گل بی ... گشته

وعندلیب هزار نوا بی نوا شده غنای سرور و سور بنای ... ماتم و غم گشته و بزبان حال گویا ... این ... شده میگوید

که انظروا یا أهل الأنظار واعتبروا یا أولی الأبصار

نظم

أین الکرام المواضی کنت بینهم	کجا هستند بزرگان گذشتگان که بودم من میان ایشان
بین لنا این مثواهم واین هم	بیان کن برای ما کجا هست جای ایشان و ایشان کجا
قالوا قصوا نحبهم جلا وقاطبة	گفتند مردند ... تمامی ایشان ...
لما قضی الدهر بالإجلاء بینهم	هرگاه حکم کرد زمانه بجدا کردن از وطن میان آنها

چون ارتحال و انتقال شیخ بدینجا رسید و وصافی بهار بنهایت انجامید

وبعیر خلق عام گشت پیر برپای برخاست و سفره سفر را زادی خواست و گفت خدایش پاداش دهد آن را که بی آنکه خطاب خدا را عوضی کند در استطاعت این غریب اعوجی دهد هر یک آنچه داشتند در میان انداختند و بیرجلد ساور ابنان افگندند و پیچ نقره خود و لعطیات شامله از بن برکند پیر چون خود را با دستگاه کرد روی غربت براه آورد

وبعد ما تفرقنا عرب الشیخ وتنکر قنا

رباعی

در بزم روزگار کجا خورد صاف و درد	دست اجل ... ایکدا این طرف فگند
معلوم من نشد که زمانه کجاش برد	پای اجل ... ایکدا این ... سپرد

المقامة الخامسة في الأشعار والألغاز

مقامه پنجم در شعرها و چیستانها

حکایت کرد مراد وستی که از راه صحبت با من موانستی داشت و از روی طبیعت مجانستی که در مبادی عهد براعت و در تمادی دور خلاعت شیطان صبی مستمر دلود و سلطان هوا مشتر خواستم که در اطراف عالم طوافی کنم و در نقود سخن صرافی فتعلقت بضفائر اللیل و تمسکت بحوامل الخیل تا از زمان که پاره تک دلوی بماند و آب غربت آتش آن شهوت بنشاند طبع از جست و جوی و زبان از گفتگوی سیر آمدیت

الحمد ...	در نعت و ... ضعف ... گرد	دانستم که غایت چو کنها آرام است نهاد

... بی‌تکلف اماکن متداول مساکن را اصلی و انصاب را نسبتی و نقد را که صورت مستند فضل الجلالی
الی العیش مصفا الثنی و قلنا لحوم الی الحی خیر و روی از موافقت شعر احمد افضل و فضال
بر نافه مسقط الراس و منبت الاقدام نهادم و در کسب شوارد اقوال و نوادر احوال افتادم بحکم آنکه از افواه
رجال شوارد اقوال و نوادر احوال شنیده بودم و از اخیار اخبار محاسن افعال دیده و از چمن روزگار گل
اخبار چیده و در حلقهای عرب دقائق فصاحت آموخته و در کلهای عجم آتش ملاحت افروخته بود و بوی
تبختری در دماغ متمکن و رعونتی در طبع متضمن و پنداری در سر و دلق انواع کمالات در برکه من جمال ادم
و کامل صناعت عجم و عرب عجم مراد در هر کلامی مقالیست و در هر سخنی مجالی **بیت**

از فضل هزار گونه باد اندر سر	سودای هزار کیقباد اندر سر

بوسائط این مخائل و وسائل این
حبائل هر جائی از سرمایه خود توانگری می نمودم و خود را بزبان خود جلوه میکردم و میستودم و از مایه بیمایه
می نمودم چون عروس عوارف جلوه بدست گرفته و چون شاه شهد ادرج نوای خویش پیش نهاده از
نصاب خود نصیبی بیاران میدادم و از صدف خود درها بکنار همکاران می نهادم تا وقتی در طی و نشر
آن اوراق اسفار رونده و جزر آن بحار از دی و بهمن بنوروز و نوبهار رسیدم و زمام ناقه طلب بکشمیر
قندهار کشیدم چون خبایای آن بلاد و خفایای آن سواد بدیدم و در مراتع او بچریدم و زلال مشارع
او بچشیدم و از امالی آن نکات غریبه شنیدم در تعجب ترتیب و تفکر ترکیب این بسط و قبض و طول و عرض
بماندم و آیه قدرت در حلقه ملکوت السموات و الارض بخواندم و دانستم که مکانی که اقامت را شاید
ازین بهتر نیست و مقامی که بعد از حرکت بابرکت سفر زیج مشتری یابی خزان غربت بگشادم و عصا
و انبان بگوشه نهادم **بیت**

فقلت لقلبی الرفاق فاضوا	تسلّ فما بعد الجنان ریاض
پس گفتم برای دل که همراهان رسیده	با آرام شو پس نیست بعد از بهشتها باغها

رسیل حیران که از حرم میسازند
و بودن در آن دیار عزم کردم و رای اقامت جزم و هر روز در وقت تبسم صباح تا گاه تنسم رواح بر طرف
از ریاض و در آن ریاض میگشتم و طرفی از آن بساط و گوشه از آن سماط می نوشتم تا روزی بمساحت
جدود و مساعدت سعود برسیدم در اثنای گشت در آن نواحی و دشت بالایی دیدم و بر چهار پی چند
از حمند از دست ایام گریخته و در پای دام مدام آویخته چون چشمم شان بر من افتاد و در آن

ساده بر من بحیا و از هر طرف بهر یک از اطراف شمامه عرف مرا حون بنکهت کل بوی معرفت

این طایفه اشتر من شدند وصل من جان را جان خواست که هر یک آنها شمع شود و این جمع

در انجمن آن جمع هم بشوق گرده شان طالب گوش آمد و بر بام قلب طرب و جنبش آمد

اشعار

فحکی النشاط وهام قلبی	فان القلب تبعة النفوس	فماء العین بالاطراف جار
پس حکایت داد مرا خوشی و سرگشته شد دل من	پس بدرستیکه دل پیروی میکند آنها را	پس آب چشم در دست و پای چکیده است

غزال الحسن یلزمه اللؤلؤ

مردی سلاح صداللؤلؤ از دست آنرا نزده

چون از کرانه بمیانه رسیدم و زبانه شمع آن جمع دیدم هیبت الاسلام بجا آوردم و بران قوم سلام کردم هر یک در جوابم بشاشتی نمودند و بدرود من بشاشتی افزودند و از جانب چپ و راست هر یک ندای اهلا و مرحبا برداشتند و خود را با جمعهم بتعظیم من برخاستند و عالم در نضرت و بهار بود و زمین در خضرت و از بهار جهان در رنگ و بوی و خطیب عندلیب در گفتگوی صراحی صباحی در بر ایشان و سرور راح رواحی در شر آتش شرم با آب گرم آمیخته و شیطان هوا از عقال عقل بگریخته و مفرح اتحاد همه را یک مزاج کرده و بقراط اعتقاد همه را یک علاج فرموده همه در هم بسته و بهم پیوسته و نقش بیگانگی بصورت یگانگی بدل گشته و شور سرور بی تلمه و خلل گشته

اشعار

افروخته بهر طرف از گل چراغها	چون روی دلبران شده از لاله باغها
بیرون کشیده باده لعل از دماغها	

همه جمال یکدیگر میدیدند و مقال یکدیگر می شنیدند همه با شادی و نشاط	امراض حرص و مایه سوداء و داغی

پیوسته بر بساط انبساط نشسته نه چون شیر و پلنگ و خروش عربده و جنگ و سالوس و نه چون مار و تدرو و طاوس قرین بند رنگ و ناموس چون آسایش و آرامش روی او و گل صحبت بوی پی در صدد آن مجلس چنگ سکر دوران شربت روح پرور بود دوران مجمع دائره کردار چون دائره پرکار صدر رجال و صف نعال برابر بود و دوران حریم محترم چون بطحا و زمزم محظوظ و مبتهج رئیس و مرئوس هم برابر بهم و دور بر دوام و فرح زمازم

اشعار

اذا نادیت اکرمهم سماحا	فصاحتهم تفوق علی جریر	وایدیهم تجود علی الایادی
هرگاه آواز دهی تو بزرگتر آنهارا از روی بخشش	خوشگوئی آنها زیادت است بر جریر که شاعری بود	و دستهای آنها بخشش میکرد بر دیگر دستها
ترکوا منازلهم بعید ایاد	یجیبک کل من یسمع المنادی	فماذا او قد بعد المحرق
گذاشتند سرایهای خود را بعد گشتن نعمتها	جواب میداد ترا هر آنکه شنید آواز دهنده را	چه چیز برافروزم بعد اولاد محرق
	لمضی الخورنق والسدیر و بارق	والکعب ذی الشرفات من سند
	پس گذشت خورنق و سدیر و بارق	و کعب صاحب کنگره با ارشد

[illegible]	فکانهم کانوا علی المیعاد	نزلوا بمقبرة لسیل علیهم
[illegible] سا الغراب یحجی من اطوادها	پس گویا آنها بودند بر وعده‌ای مرگ	فرود آمدند در قبرستان که روان شود

چون بعض از صغار در میدان سماع مرکب جان را تاختن گرفت و از
بالقوت پروان قوت پروان ساختن و لشکر شراب قصد تاراج تاج و دواج عقل کرد و خیل خمار
خمر از کوس بر کوس نقل بنقل آن مجلس بنقل اخبار و نشر آثار بود و بنقل آن مائم روایت اشعار
و حکایات احرار در هر چمن تماشا کرده میشد و از هر فنی علم الشاوات در زبان میآمد
یلتقط من کل روض و یغترف من کل حاض تا رسیدم بوصف انواع ریاحین و نعت
انوار بساتین و در رها که بوصف آن سفته اند و غررها که در نعت آن گفته اند و ما هنوز در شکر این مقالت
و در سکر آن حالت بودیم که صدای کلامی بهوشها رسید و ندای سلامی بگوشها آمد چون جاسوس صبح
و صاحب لایت چشم بکشودیم پیری در زی زینت غربت و هیأت کربت متحلی بحلیه ذلت و متجلی
بجلوه فلت خلقانی در بر و خرقه بر سر شعار و دثار او خلقان وزاد و راحله او عصا و انبانی بزبان
تضرع و بیان تخشع گفت ای بحور مروت و ای مدور فتوت هل فی ظلالکم دعة و هل فی دوالکم
سعة آیا درین سایه ساعتی توان غنود و درین پایه لحظه توان بود که مطیهٔ روح بعصای گران
لنسود و سفینه نوح بامنای نالان نگردد چون این سخن بسمع جمع رسید و هر یک از قوم ازین مقاله
بشنید زبان هر یک با جابت استقبال کرد و پیر را از حد زیاده اکرام و اجلال نمود و باشارتی بشارت
داد و بحکایتی عنایت نمود و گفت بیا می و درای که لبساط یکرنگ ست و باده یک سنگ **شعر**

در کوی خرابات سرائی و باست		مستی نبود بیا و بنشین و بباش

پیر در زاویه نزول کرد و خود را
بخود مشغول و باستراق سمع گفت آن جمع می شنید و بدیدهٔ دزدیده دران مجمع می نگریسد و حلهٔ حیله بر تن
و خوردهٔ بخردی بر می چید و دران میان یکی از یاران با یکی از همکاران مجاراتی میکرد و در وصف
بهار و نعت ازهار مساراتی میسر نمود تا یکی از سخنان آن جمع و مفتنان آن شمع با فرقه که اهل
این صناعت و صاحبان این بضاعت بود گفت که من در صنعتی از گفتهٔ دانائی و سفتهٔ پیشوائی یاد

قطعه

دارم و هم اکنون یاد آرم		چیست آن آسمان پر ز نجوم
انجم او بشکل دیگرگون	لذت جنبش در پرش موقوف	دیده عقل بر رخش مفتون

میوه درکنار ۱۲

... سیاه ...	...	... آن ...
و ... و آن ... آفرین	... این ... سرمایه ...	... مشکلات و ...

دیگر انفاس ... کردند و سجع الفصاحت املا نمودند و این قطعه ... ایشان ...

چیستان چیست لعبت ساده	نور رخسار دلبران داده
بدو روز و دوشب فرزون زاده	راست برگونه پیاله لعل
پیش از وقت ...	مانده در قعر ... اندکی باده

پس بدین قطع ازان جمع نوای و صدای تحسین و آفرین برخاست و هریک ازانها این ابیات باز خواندند و این ابداع و اختراع در اسماع و اطباع جای گرفت و از لذت و متانت این قطعه سرها بحرکت در آمد ناگاه ازان زاویه آن پیر متواری و متروشی زبان معنوی بگشاد و آغاز سخن برا برداشت و بنهاد و گفت ای بحور خبرت و بدور دریت این شربت از کدام رودست و این رقص برکدام سرود خمار بی مل و خار بی گل که دیده است و نوحه بی غم و خروش بی ماتم که شنیده صبح صادق از شب تاریک پدیدست و این قفل عقل را ابزار کلید بالای این نظم بدین شگرفی نیست و نشیب این سخن بدین رفعت

اَیْنَ اَنْتُمْ مِنَ الْمُعْضِلَاتِ وَالسَّائِرَاتِ الدَّائِرَاتِ وَالْمُقْفَلِ وَالْمُعَقَّلِ وَالْمُعْضِلِ

کجائید شما ای دور هستید از کلام مشکلات و سیر کنندگان در عالم دور کنندگان و قفل کرده شده و پابند کرده شده و نظم را طبقات است و شعر را درجات بعضی معلوم است و بعضی مبهم و بعضی مقفل و بعضی معقل و نوعیست که انزاد و الشرفین خوانند و صنفی است که آنزاد و الطرفین گویند و شعریست که آنرا متشابه الاجزاء و متناسب الاعضاء خوانند و در تحت هریکی کانی است و میان هریکی مکانی و جولان هریک را میدانی و معرفت هریک را معیاری و میزانی نه هرکه سخن تواند گفت دری تواند سفت و بیشتر ازان بکار آنست که در صدد انکار نهفته است و نادانسته و ناخوانده و ناگفته است اگر شما را ازین مرحمه آگهی باید و ازین ملمع دواجی

كَانَا خَطِيبُ الْخُطَبَاءِ وَصَاحِبُ صَنْعَةِ الصُّنَعَاءِ

و در عالم علم بخل و شح نیست و انا بفضل بی تقطر و تسمح بی اگر خواهید پیرایه بکارت این نتیجت بستانیم و در رشته شان با شما بجوانانیم و گره محکم هریک بگشائیم و این شموس و بدور را بشما نمائیم چون پیر حدید اللسان و البیان بران جمع این سور برخواند و آن درر غرر برایشان برافشاند در ترفع درجات هریک از بضاعت مزجات خود خجل شدند و از هیبت آن حالت و دهشت آن مقالت

ومن مالک صنف باریک کاران هستم

جمله لبیک اجابت زدند و گفتند هر آنچه در دست فدای تست شعر آنچه بر دست بری بودی جامه اطلس
بسیم گفت ... برصد عطیه نقد و ثیاب ... شد عصا ... قدم ... بیان ... گفت اما
معضلات و مشکلات ... اسلم ست ... انطم ... بجا ... لغات شموس شرر و د الفاظ وحشی ... مسعود
بکار دارند چنانکه شعر ... وحشی نا ... و جمله اشعار ... ست ... مشکل ... رسیان ... است که معنی او
جز بتامل بسیار و کثرت ... اشعار

بی این ... در جهان ... رنگ ...	بابار لعل ... روی ... چهره باش	... یار ...
در حل ... عقد حادثه ...	از آنکه او سیاه ... ست و سپید موی	از عون آنکه ... سپید روی
		و نظم سائر آن ست که از دهان ...

و زبان ... بیگر دد گاه ... طوفان ... سرمایه نقد ... بیاض ... سواد ... پیدا
... و نظم ... آنکه نه از ... شود و نه از ... روایت ... و نه حکایات ... از
چنانکه گفته اند بیت

اگر ...	و ...
آیا ... که ... شعر ... سرکرده ...	و شعر تو گرد ... تو ... سیگر دد

دیده عقل در روی ننگرد ... قدم ... از این جنس بسیار ست و از این نوع بیشمار ... میران
عهد این ست و ... میران وقت ... و تطویل بی طائل ست و تنقیل بی قائل دع
هذا الحدیث فذکر الحدیث خبیث و ... است که ... بگشاید و ... مصابیح ...
و ناخوانده ... شرط آن ... صنعت ... از آنجمله ست که ... تازی ... عجم
و اعراب دیگر در پهلوی او هم بر آن وزن و قافیه و هم بدان میران بی تفاوت و رجحان ... چون ...
... باشد و از تازی ... پارسی ... تازی ... اند بدینگونه شعر

همی ... بردار تا به شود	... نمای ... فکری ...	شنید ... فکری حدیثی
	...	همی بید بر دار ... سو ...
	...	...

جزو دوم

[illegible]

... [illegible] ... آورده ... [illegible] ... اتفاق افتد

شکست ... [illegible]	شوهر ... [illegible]	[illegible]
قائل کوید مقلوب ... اشعار	اسهاب ... اذا اعوا	ابتعاد اذا الموع ...
... [illegible]	عطا ... دلی ... هرگاه پیش آید	رعایت کن هرگاه ... بدی کند
اسید الخا بنا هیه	تهاب الخا نا د نسا	اسل جنات عنانم
... سر را اسر گردان	در بیابان تو به یکن ای ... نا پاکی را	... از من ... جواب
منا لعت ان جلسا	اسیر اذا هب هرا	وارم به اذا رسا
... وصف کرد اگر نشست	... هرگاه ... نشاط ...	تیر ... زبان هرگاه ... بسته
اسکن تقو فعسی	یسعف وقت نکسا	... [illegible] ...
ساکن ... [illegible]	... [illegible] ...	

که هر مصراعی ... توان خواند و مقلوب نتوان ... مقل آن است که شعر ... معشوقی ... غزل ... متعلق ...

مفرد نه در مدح ... و این ... تازیان ... پارسیان ... شعرای جاهلی مصراعی گفته اند **مصرع**

ان القضایا ... اغفالها	ذو الشرفین و الطرفین هر دو یکی ست و حریری دو بیت
هر ... قضیه ... ات	در مقامه خود آورده است و من هم دو بیت آورده ام **اشعار**

بنازی ترکی بنازی ازین پس	چو در حلقه عشق تختی بنازی	بیازی ... آخر دل و جان
دگر هرچه داری درین ره بیازی	و اما متشابه الاجزاء و متناسب الاعضاء آنست که من دو بیت	

گفته ام برین نمط و نسق که هر دو را با مقرر و یکسان نتوان خواند **شعر**

ای جهان از تو ... در بر	روزگار از تو تافته هر سر	چون ... موج آن دریا با ...

سما کشیده ... آن سیل بجد ... و ثریا رسید اصحاب اقتراح اقداح ... اختند و شیخ را زبان ...
و ... نوائی خود در ساختند و آنچه داشتند در روی ... اختند و ندانستند که گزاف گفتن

[illegible]

چون حکایت ولاف زدن کار نامرد است پس هر یک آنچه داشت در میان نهاد و بیچاره بادر انبان
دوا آفتاب وار روی بمغرب آورد و قصد دیار شرق کرد قطعه

چون حادثات بغز و دیار بکات	از کره و محنت بغز نماند پایدل	و بعد آن نماند نه ندانم کز و چه حوادث در حسرت چوبی تر تیجه بحث یار مات

المقامة السادسة فی السکباجه

در حال طعام سکباج

حکایت کرد مرا دوستی که بهتر ارباب وفا بود و سر دفتر اخوان صفا که وقتی از اوقات که کسوت صبا بر دوش خویش بود و شیطان شباب در غی خود و حله کودکی از نقش خلاعت طرازی است و عنصر انی از نسیم هوا اهتزاز و عمر را نضر بود و طراوه و عیش را خضر بود و حلاوه و صباح صبو و در بهر رواح غبو ابیات

اندم که رخ براسوی من بسترس نبود خوف ذای شحنه و بیم عسس نبود	چشمم بهر چه بر دوش آن سیبس نبود و قتیکه میچکید زلب شیر کودکی
زمانٌ فی اسرته ضیاءٌ زمانیست که در خطوط ما عشانی اور روشنی	وعیشٌ فی ترائبه السرورُ و زندگیست که در استخوان سینه او خوشیست
دلیل العمر حلته البدورُ	فصبح العیش اتته الدراری پس صبح زندگی زیست داد ان ستارها
ومن در غلوای آن غرور و در حلای آن سرور بازمره از ظرفا	

و فرقه از حریفان چون ماه از صف بصف می شدم و چون باده مصفا از کف بکف میگشتم و بساط نشاط بقدم انبساط می نوشتم و با دوستان در بوستان از سر تندی و طیش عیش میکردم و هر روز مضیفی تازه روی میدیدم و هر شب حریفی خوشخوی میگزیدم و از غره غرای صباح تا طره مطرای رواح و از حد ذنابه روز بر نور تا حد ذوابه شب دیجور گاه مشغول ملاهی بودمی گاه مرتکب مناهی شعر

گه بر بساط عشرت دامن کشیدمی و ز خواب خرخیال جانانه ندیدمی	گاهی ز دست خوبان باده چشیدمی از آب خرز نشاط پیاله کشیدمی

تا روزی یکی از جماهیر دهر و مشاهیر شهر که در فتوت نامی داشت و در مروت کامی خواست که اخوان صفا را بر گوشه خوان سخا جمع کند و ابکار افکار هر یک باز جوید و بخار بخور هر یک ببوید و کنه حال هر یک بداند درج هنر هر یک باز بیند و بآن جمع هم کاسه کاس کردد و هم الفاظ و نفاس شود با یکی ازین طائفه که آشنائی داشت و در امر و نهی اتحاد فرمان و الی میثاق معلوم و میعادی موسوم نهاد و خود بدان عهد نوید بایستاد و شب یلدا از شبها معین بود و خورش سکبا از خوردنیها معین

بر طبقهای مزعفر معطر قرار دادند و لوزینه در صحن شکر اختیار کرده چون اصحاب آن اشارت بشنیدند بلا تشاجر

بدویدند و صوفی وار لبیک اجابت الحق دمدمان شدند و خوان آدمی وار لقمه دعوت را سپیده و دو دهان

و دعاهای معده را با صبابات صادق بپیراستند و اجزای آن مائده را بالعکس بپرداختند

و حضور آن مائده را بیار آراستند چنانکه گفته اند **شعر** | از بهر آن نعیم بسوی تو ای بهمه ماه و جود

چون حاجیان بموقف و چون صوفیان بخرس		چراغ خانت محبوب اجل بمضرب سپیده وا ماه سعد و دشب بهود

گشتند از آن اضیاف اصناف و کرام اشراف مِنَ الفَلَقِ اِلَی الغَسَقِ بر یک صفت و نسق بدر وازه

مضیف تازه روی جمع آمدند با معده های مدبوغ و اماهای مفروغ ریاضت مجاعت کشیده و رنج احتمای بیحد

هدیده هر یک چون همای استخوان شده و چون نعامه آتشخوار گشته **شعر**

هر یک چو بیان بطبع پاک و دل خوش		مانند نعامه لقمهای آتش

پیش از طلب آن غنیمت و اتفاق آن عزیمت پیری غریب ادیب با ما

همراز گشته و در مباحثه و مناقشه همراز شده خواستیم که او از این فائده محروم نماند و از این مائده

مهموم و مغموم نشود صورت آن اجتماع از وی نهفتیم و قصه آن خور و سماع با وی بگفتیم و پیر را در مسند اجتماع

بنشاندیم و نص لو دُعِیتُ لِکُراعٍ اِلَی کُراعٍ بِلا کُراعٍ لَاجَبتُهُ بر و خواندیم پیر بزبانی قاطع برهانی

ساطع گفت یا ایُّهَا السّادَةُ مالی بِهِ عَهدٌ وَلا عادَةٌ اسباب لذات نان مهیا باد و گوش را حاجات

بآن مهنا که تنزل بطریق تطفل عادت کریمان نیست و استجلاب فوائد باجتماع موائد خیر سیرت لئیمان نی

الکَریمُ یَستَضِیئُ بِزَیتِهِ وَیَلتَقِطُ کِسرَةً مِن بَیتِهِ **شعر** | وَاَهلُ الجُودِ اِذا اجُوِّعَ

بخشنده روشنی میخواهد بروغن زیتون خود و میچیند پاره از خانه خود | و صاحب حسن هرکار بخ دل آزار گشتگی

صُنُوفِی تَلهَبُهُ فَنُوعٌ		در کاس تو یک جرعه اگر هست بچشم		وز کاسه کاس دیگران دست بکشم
صد کیسه ام در شعله زنی آن گنگی و قناعت کنید		در این قالب بخت چه خمر و چه خمر تو در این تن کالبد بعلف چه سنگ و چه تمر		

از جگر خود کباب کردن به از آن که از کاس دمان شرابخوار دن نه هر که نانی دهد حاتم طی است و نه هر که

خوانی نهد صاحب مئی السعادت روید که من سر تسفل ندارم و نیز ال التطفل **شعر**

گفتم اسد اسد در ضیافت مرغ	فَلَم اَشرَب مِن حَبسِهِ فِی الظَّما		وَرُبَّما ثارَ بِالعَطشانِ بِالحَما
	پس من آزادی شد از دو کاسه چشم در تشنگی		و بسا سیراب شود تشنه در لای آب

ما تیم وصل تو در این مجانیام ما تیم وصل تو پر خار باد بساطی که بی تو بسپریم و ناگوار باد

طعامی که ... [illegible] ... بگویم ... ارباب ضیافت ... [illegible]
وچون ... [illegible] ... شما از جان من مهمان بود و مرا جان مهمان ... باشد ... [illegible]
ضیافت کرم ... [illegible] ... ضیف کریم ... [illegible] ... ست ... [illegible]

وَكَانَ رَسُولُ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ يُجِيبُ دَعْوَةَ الْمَمْلُوكِ **اشعار**

إِنْ أَقْ خَلَكُمْ أَوْ رَاحَ كُمْ
اگر صاف شد ... شما یا ... ساند ... است شما
سِيَّانِ عِنْدِي حِلُّكُمْ وَحَرَمُكُمْ
برابر ست نزدیک من گذشتن شما و ... است
وَلَوْ اصفالاحد مِنْكُمْ مَا نَدَّ الْكَرَمُ
بگویید گفتار ... برای شما
فَالْحُكْمُ حُكْمُكُمْ وَالْأَمْرُ أَمْرُكُمْ

چون آن مائده موعود کالخلق المسرود بنشستیم و عقده احترام از گردن احتشام بانبساط وابتسام بگسستیم بوقت آنکه آفتاب منور رخ مدور از گریبان مشرق بدامن مغرب رسید و کحال شب سرمه ظلام در چشم روز کشید و مشک تاتار روز عذار نهار ... و گاو ظلمات شب نبات نور روز بچرید و حالت روز متغیر و ثروای صبح متغیر گشت **اشعار**

بگرفت از برای دل کینه توز را
از آفتاب آتش گرمی سوز را
زنگی شب ولایت ومی وزر را
بنشاند آب تیره سیل سیاه شب

مضیف ظریف باخوانی لطیف و دستاری نظیف بیامد و بگسترد و خوردنی بیاورد و خوانی بنهاد از روی عروسان آراسته تر و از زلف شاهدان پیراسته تر و چون درج از رنگ ... بهزار رنگ بهر طرفی ... بهر گوشه ... ابا از اناطیف تر و ظرف از مظروف ظریف تر حیوان بحری و بری راشامل و شائع و الوان حقیق و طری را حامل و جامع ثور با حمل در یک برج انباز گشته و سمک با طیر در یک درج همراز شده **اشعار**

گور بیداو و ماهی دریا
یار و انباز بره با تیهو
اندر اطراف و صحن او پیدا
جفت و همراز بره با حلوا

در هر نوع خضرتی و نضرتی و طراوتی و در هر لقمه لذتی و حلاوتی و چون هالات کاسات سکباج چون بدر در صدر جای بگرفت چشمه خورشید از آن صفا تیره شد و دیده ماه در آن سکبا خیره **اشعار**

تَلُوحُ فِي هَالَةِ الْإِنَاءِ
میدرخشد آن سکباجه ... در ... ظروف
تَلَأْلُؤَ الشَّمْسِ بِالضِّيَاءِ
مانند درخشیدن آفتاب در روشنی
كَأَنَّهَا النَّارُ فِي التَّجَلِّي
گویا آن آتش است در درخشندگی
كَأَنَّهَا الْمَاءُ فِي الصَّفَاءِ

سرکه او چون روی بخیلان و زعفران او چون گونه جلیلان و چون چهره عاشقان مخلل و چون لب معشوقان مشتمل مغز بادام ملون و بشکر عسکری معطر

[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	بوقت صبح بر کرده دست [illegible]
[illegible]	اذا ما جاء [illegible]	علی الها [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]

چون پیر را چشم بر آن نان سنگبا افتاده لرزه بر اعضای اجزای حالی از حج دستوری خواست و چون صبح بر پای خاست و چون باد رفتن را رای کرد و پای افرار در پای جماعتی متحیر الحال شدند و با یکدیگر در قیل و قال آمدند بعضی بزبان ملامت میکردند و بعضی بر سر غرامت و پیر بر قرار اصرار کرد و خود را بی ثبات و غرامت را بر سکون و اقامت مرجح گردانید و بزبان فصیح این ابیات ملیح بگفت **اشعار**

اودعکم الی یوم القیمه	وسحب العین هاطلة الغمامه	لقد اکرمتموا ضیفا کریما
رخصت کردم شما را تا روز قیامت	و ابرهای چشم ابر آب برنده است	هر آئنه بزرگی کردید شما مهمان بزرگ را
ولکن فی الحقیقة لا کرامه	وانی قد قررت و کم فرار	اذا ذکرت احسن من اقامه
ولیکن در حقیقت نیست بزرگی کردن	و هر آئنه من بگریختم و بسیار گریخته است	هرگاه یاد کنی گریختن بهتر است از مقام کردن

پس یک از یاران و همکاران زبان لطف بیار استند و موجب این تفریق از وی باز خواستند و این مجادله بطول رسید و این گفتگوی بتفصیل کشید پیر گفت ما شاء الله کان دعها فان لها شانا این درنا سفته نیکوتر است و این سخن نا گفته بهتر پس اگر از اظهار این خفیه و انجار این خبیه چاره نیست و این الحاح و اقتراح را کناره نه بهمه حال تنعم امشب نه و باید گذاشت و این مائده از پیش بر باید داشت که شرط میان من و این مطعوم بعد المشرقین است و جمع میان من و این معلوم کالجمع بین الاختین و این انعام در حق من موجب تکفیر است و این اکرام اطعام در حق من موجب جلت تعزیر و من از آن قوم نیستم که بطمع دانه در دام او بیزم و از ملامت عاجل و غرامت آجل نه پرهیزم فرب نضرة دونها افلات و رب اکلة تمنع اکلات و نیز گفته اند **شعر**

مخور از روی شهوت و دو سه نانی		
از بسی لقمهای صابونی	لقمهٔ نان بود که دارد باز	واز لی حرص و از ما فرو لی

حاصل الحال بعد طول المقال آن بود که بر گرسنگی سه روز صبر کردیم و طمع را بر قطع آن مائده و رفع آن مائده جبر و تخم صابری در سینه کاشتیم و خوان و سفره از پیش برداشتیم پیر میرفت و دلهای مردم غمناک

[illegible]	بیان این شتاب که چون [illegible]	اهل هر [illegible] می باب
پس [illegible] کردم که ایها الشیخ نغصت حیاتنا فعوضنا عما فاتنا گفت ای [illegible]

اجابت قصه کعبرا [illegible] در شب یلدا گفته شود **بیت**

فی [illegible] مفرط	

وفی قصتی [illegible] چنانکه اخوان صفا و اعوان و فا [illegible] در ابتدای شباب

در اثنای اغتراب به نیشابور رسیدم و آن خطه آراسته بر خواسته را دیدم گفتم که در میان چندین نمایش و آرایش روزی چند آسایش توان کرد چنانکه غربا در شارع اعظم نشیند تا نیک و بد احوال بینند بر دکان بزازی نشستم و با صاحب دکان بدوستی پیوستم و هر روز وقت تنفس صباح تا گاه تغلس رواج بر طرف آن دکان بودمی و سخن اجناس مردمان شنودمی بحکم آن از موافقت و مواظبت روشنائی پدید آمد و با خداوند دکان آشنائی ظاهر شد چون صحبت استحکام پذیرفت و ماده مودت قوت تمام گرفت خبایای سرائر در میان نهادم و خفایای ضمائر بر طبق عیان روزی خواجه بزاز از روی اکرام و اعزاز با هزار اهتزاز روی بمن کرد که من در تو مخائل و شمائل فضائل می بینم چه باشد اگر نانی بر خوان ما شکنی و انگشت بر نمکدان ما بزنی که رسم ضیافت قدیم و حق ممالحت عظیم و از رسم قسم آزادگان ست و عهد حلال زادگان چنانکه گفته اند **اشعار**

چون آفتاب [illegible] قدم [illegible] نهیم	حاشا که بعد ازین [illegible] نهیم
[illegible] ما [illegible] وصل تو نان و نمک نهیم	آندم [illegible] که با شراک و اشتراک
[illegible] ما [illegible] وصل تو [illegible] یقین	[illegible] مشترک نهیم

گفتم ترا بدین احتجاج احتیاج نیست و درین باب الحاح و لجاج نی که این رسمی ست مالوف و محبوب و سنتی ست مندوب و مقصدیست مرغوب بالعینِ والفرقِ کالریحِ والبرقِ شتابم و فوائد آن دریابم پس شبی از شبها که جسم او هم شب بسواد مجلل بود و چشم ایام بظلام مکحل و فلک ردای نیلی در بر داشت و هوا طیلسانِ فیلی خواجه میزبان اشنا وار بدر آستانه آمد و سائل وار بدر خانه گفت امشب حجره ببباید آراست و ازین بیخ از طبع من بباید کاست گفتم مرحبا بالمضیفِ الکریمِ فی اللیلِ البهیمِ و چون برغبت بمضیف نگاه کردم زود روی براه آوردم در هر نفسی تلطفی می نمود و در هر لحظه تکلفی می فزود پاره از راه بریده شد و طرفی ازین سخنان گفته و شنیده آمد پس روی بمن کرد و گفت که بدان ازین محلت تا محلت من هزار و اند گام ست و درین میان صد کوی نا رام و آب آن محله

خوشگوار بوده است و هوای آن بساز وار تر و این محله سخت نموده و بر بحر باشد و گرم آب سرد بی دارد و هوای دلکش خوبتر بدین جهت غالب است و مسکن اهل شالب است و مدبیر و مقالیس ما و جیل طبیب حاذق باشند

و با بوت و جنازه و دار و بحکاره اینجا ترا اشند و مخصوص است بجمیع راندگان و طایفه هر جای ماندگان

و بحلت با محلت بیاسیر است و مسکن مشاهیر با خود گفتم خنخه علیک عین الله نخستین قدح در دوام

واول تشریف برد و سخن هر که بدین منوال بود نه در خور وقت و حال بود پس ترهات شیطانی و غمرات

نفسانی حمل کردم و این بساط نوشتم و لا حول کردم و بگشتم گفت ای جوان غریب آنکه شب بیگاه است

و تا بخانه میلی راه است و کدبانو خانه و حجره می آراید و آمدن مارا می باید و گفته اند غریب کور و کر باشد و مفلس

طالب شور و شر توجه دانی که آن ستوره از کدام قبیله است و چگونه لطیفه است و جمیله و مارا با او اخچه

پیوند است و دوستی او مرا تا چند از مادر شایسته بر فرزند بایسته مشفق تر است و از گند پیر زال

بر شوی جوان با جمال عاشق تر و امروز از مبادی صباح تا تمادی رواح در ترتیب کار تو و در ترکیب

حسن و بهار تو بوده است یکپای در مطبخ و یکپای در مسلخ یکدست در تنور و یکدست در خنور و دو سیاه

بر عارض چون ماهش نشسته و پشت دست چون بلورش از آسیب دیگ چون شکم سمور گشته **بیت**

تابان میان دود چون ماه زمیغ		دلی که بود جور درین کار دریغ

و باش تا همین ساعت بینی که از

بیش از خبر است و عیان پیش از بیان با خود گفتم که وصف زن از زبر زن در گذشت انشاء الله تعالی

بیش از این در مغاکه بسر باشد و حکایت ثالث چیز پس گفت که راست گفته اند که غریب و سانسو

و هم رگ و پوست نگردد آخر نپرسی که از این اصل فصل چند است و از این جنع فرع چند اکنون با خواسته

بنمایم و این از کشایم بدانکه از این زن مرا پسری است و دختری یکی ماه و دیگر آفتاب یکی شمع و دیگری شهاب

دختر گویی ماه بدستی در ملاحت و پسر گویی آفتاب ستی در صباحت و این نشان آزادگی و حلال زادگی است و دلیل

طهارت نسب و طراوت حسب و بدین تبع آن جانست که مادرش در جوانی بیباک نبوده است و مجاری رحم از

آب شوم جز پاک بوده است گفتم آنکه ترا باید بدیگری نگراید و آن در که تو بود بدیگری نگشاید بدین ترکیبات

احتیاجی نیست و بدین تشبیهات واحی الحرة درة سفتن در نیم کار هر خس نبود و خفتن با حره کریمه

اندازه هر سر نبود **شعر**

لا یرتضی الفحل الشقیط ضجیعا	والنسل ان اضحی و بات ضجیعا
پسند نکند بچه گاو از سلم افتاده الحجاء	بچه شیر اگر بلند و باشد سیر خواره

گفت بارک الله فیک و سرور الذی من فیک این سخن نیکو گفتی و این در لطیف سفتی یاد دار تا امشب پیش جماعت خانه باز گویی و تشنیع و عدا زگویی آخر الامر در میان این شنودن و گفتن نزدیک نماز خفتن با آن گفت و گوی بسر کوی آمدیم گفت بشارت ترا که بمقصد صلی رسیدیم و بموقف وصلی و دیدیم دل خوش دار که تا سرای ما بسی نیست و در راه خوف کسی نیست که اهل این محلت همه خویشانیم و بستر خویشان

رباعی

فلا تقل الاقارب کالعقارب	اذا ما المرء ساعده سوه
پس مگو که اقربا مانند کژدمهاست	هر گاه مرد موافقت کند آزار ایشان او
فقد نال المطالب و المآرب	فقد سلم المرء بطهر بالاقارب
پس هر آئینه برسد مطلب ها را و مقصد ها را	

پس رسیدم تا بکوچهٔ باریک و دهلیزی تنگ و تاریک گفت قف فکانک و خذ عنانک بشرفات جنات در رسیدی و در نگر و بعرصات عرفات آمدی به نگر پس ساعتی با چراغی نیم مرده بیرون آمد و آواز داد که درا و بیای که رنجها بسر آمد و گنجها بدر آمد چون ما هر دو از شارع قدیم بحرم حریم آمدیم مرا در گوشه نشاند و در غوله بنشاند و خود با عروس ببازی و با کودکان بطنازی مشغول شد پس چون بعد از زمانی بیامد گفت بدان آگاه باش و غربا را چون من پشت و پناه باش که این سرای بس که می بینی و در وی بی رنج و خوف می نشینی در عهد قدیم زندانی عظیم بوده است خونیان را درین حجره بنشاندندی و سرهای مردمان درین خاک می فشاندندی و هنوز در زیر این خاک هزار سر بی باک و هزار شخص ناپاک است من این بلطائف الحیل و دقائق العمل بدست آورده ام و چون صیادان در حبائل شست و ورثهٔ صاحب را بر دار برده ام و چون صیادان بسی عمر و سعایت بکار برده و بهزار نیرنگ این خانه بچنگ آورده و هنوز یکی از آنها که خصم این خانه ست در طرح این ویرانه است و این بدان میگویم تا نصیحت پذیری و پند گیری و بدانی که مال بی غصب و بال نتوان کرد و شربت خمر صاف از گزاف نتوان خورد و بعد ازین بدین وجه بدست آورده ام و دیگر باره پست کرده و بسی از ودایع و امانات فقرا و ودائع ضعفا برین در و دکان و صحن و ایوان بکار برده ام و برین یک وثاق که ببهم عراق کرده ام و درین طارم که از طرف این وثاق کرده ام سیم پنجاه مسلمانان انفاق کرده ام غربا قدر این چه دانند و او با نرخ این چه شناسند و کار کرد این در دیوان روزنامه الیست و پرداخت این رنگ و نگار را دفتری و خامه ام خط بر خط بر تو خواهم خواند و حرف حرف بر تو خواهم افشاند تا چون درج خرج بخوانی قدر ارج من بدانی باش تا ساعتی بحریم رویم

وسکبا معهود بخوردیم پس چون دو دست بشستم پس این طشت را بنهاد و مهر جاست یعنی طشت و آفتابه بخواه و گفت ایها الشیخ الطست و الغسول بقائمهما سنة الرسول و گفت بدانکه این طشت بهزار
عشق در بازار دمشق خریده ام و این آبدستان بهزار مکر و دستان بدست آورده ام و این غسول که بسیار بر گردن دارد در طرائف فروشان طبرستان خریده ام و از میان هزار یکی بگزیده ام و مراد ظلوای آن جست و اشنان

آن همه هشت کار بجان آمده و کارد باستخوان رسیده بود بیت		دل خسته تا کشته و تن با اتب آمده
دم ناودان رسیده و جان با لب آمده		و چون تنور سینه بدین آتش تفته و میزبان از پی ترتیب خوان

برفت گفتم اللیل للطالب الصبح الساطع و فرصة الغالب السیف القاطع و ان اکون
شب ای طالب صبح روشن است و فرصت غالب تیغ برنده است نیست عجب اینکه باشم من
من المسلمین و الفرار من هذا المقام من سنن سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم
از مسلمانان و گریختن از این مقام از سنتهای سردار پیغمبران رحمت فرستد الله تعالی بر ان و آل آن و سلام
و تنور وصف قدور و تنور و نعت دیگ و تنور مانده است و صفت هیزم مجمل و مفصل آن ناخوانده است
و هیزم که سوخته است و آتش که افروخته و طبخ از که آموخته و حوائج کدام بقال فروخته و سرکه از کدام انگور
و عسل از کدام زنبور و نان اصلش کدام گندم است و الخمیر خمیرم است و آب از کدام سبوی
و اصلش از چه جوی و ثمر از کدام شجر و کاسه از کدام حجر و خوان خطش که بوده و سفره خیاطش چگونه
دوخته نموده و اگر کار بدین کشد و این تلخی بجان شیرین رسد فنعوذ بالله الشنیع و من ولی امرا
فرقم و از این قضا سبرم خبر میزروی نیست و از این بلای محکم جز گریز کوئی نی دست بر در نهادم و بند
را بگشادم و تن بدست قضا و قدر دادم فلما نجوت من هذا اجل السد فررت فرار من
الاسد فقلت للقلب تسل و استرح فمن نجا براسه فقد ربح
شیر پس گفتم بدل که ساکن شو و آرام گیر پس هر که برست بذات خود پس هر آینه سود مند شد
و میزبان چون حس صریر دریافت بر اثر من شتافت و مرا چون صید دام گسسته و مرغ از
قفس جسته همه همت پریدن بود و همه نهمت دویدن و چون میزبان بسیار گوی تنگ و پوی مراد
عنان طلب بر تافت و من باد وار بر بساط زمین می رفتم و با خود این بیت میگفتم بیت

آن به که زمن فارغ و آزاد شوی		زیرا که مرا نیابی ار باد شوی

و چون او بر صوب صواب بازگشت

من باز گشتن نتوانستم و دران مضائق راه ندانستم چون شتر عشوا قدم در هر جوی می‌نهادم و چون نابینا
بر در و دیوار می‌افتادم تا آن ضلالت بدان کشید و آن جهالت بدان انجامید که فوجی از عسس در رسید
از پیش و پس بمن رسیدند و زخم چوبم بازگردانیدند و چون پیرهنم عریان کردند و سر و پا برهنه بزندان
شحنه بردند و بدست جلاد خشم سپردند و با دزدان در زندان و ازان چاه و زندان دو ماه بماندم و هیچ
دوست ازان حال من آگاه نه و کس را سوی من راه نه تا روزی از بهر دفع بینوائی با سیم و رسم گدائی مرا
بدر زندان آوردند و بگدیه و دریوزه برپای کردند و کنده برپای و نمدی بر پشت و خرقه بر سر
و کاسه در مشت بر شارع اعظم بایستادم و کاسه دریوزه بر دست نهادم اتفاقا یکی از شهریان بمن رسید
و تیز در من نگریست و چون چشم در وی انداخت مرا بشناخت و بچشم عبرت در من نگریست و بر احوال و حال
من بگریست پنداشت که شوری و فسادی انگیخته‌ام و یا خونی بناحق ریخته تا معلوم کرد که این ذلت
جز ان تبعه و ذخیره ندارد و این جنایت اثم کبیره برفت و خبر بدیگر یاران برد و قدم بر ثواب احتساب
بیفشرد تا غربای شهر بیاشفتند و این سخن با والی گفتند و شالی از ناعسس بوکیل حرس آوردند و مرا بعد
از دو ماه از حبس بیرون کردند چون ازان سجن رهائیش یافتم و ازان رنج باسایش رسیدم از مسجد
آدینه آغاز کردم و شکرانه اخلاص را ده رکعت نماز گزاردم و اول عهد موکد و نذر مؤبد و مخلد که بکردم این
بود که هرگز باآبای و ابنای هیچ خانه ننشینم و در مستی و هشیاری روی هیچ میزبان بازاری نه بینم ای اصحاب
و احباب قصه غصه من با سکبای مختصر و آنهای ابتری یکی از هزاره و اندکی از بسیار این است و این عهد
و نذر را از اسلام و دین است و بعد ازین فرمان فرمان شماست و سر و جان در پیش پیمان شما بهر دل
ازان بسی رنج و درد رسیده و هر یک بران غم بسیار دم سرد کشیده گفتند ای کیمیای سخوری بر بن خطرا
مشکوری و درین جریده معذوری و ما هر یک نذر کردیم و سوگند خوردیم که ازان با نخوریم و دران با سکبا
ولی سکبا آن شب بسر بردیم و آن شام بسحر آوردیم و گفتیم و نذر فیک جهدنا و لا نقض فیک
عهدنا و بلطائف قطائف و بصابونی مامونی پناه جستیم و دست از سکبا ناخورده بشستیم
و دل بران پیمان بنهادیم و کاسه سکبا بدرویشان دادیم و آن شب تا بروز این
حدیث در پیش افکنده بودیم و چون شمع تا روز گاه در گریه و گاه در خنده بودیم و چون عذار
رومی روز بدرخشید و قدم زنگی شب بلغزید پیر با صبح بخفتن هم عنان شد

از لعبدان ثم اثم حرص نگاه کشید		وچون بهشت گلدسته از وی بنهان رباعی
در حبت وجوی نقش برامد مجاد	از گفت وگوی نقش طبیعت بجا ماند	باد آفات ماه نکار تن بجا رسید

المقامة السابعة في مدح الدينار

حکایت کرد مرا دوستی که در مقابل صفت عناد نداشت و در معامله لغت مجامله که وقتی از اوقات بحکم عوارض آفات با رفیقی اتفاق کردم و عزم سفر عراق آوردم و خواستم که آن سعی باطل نشود و آن سفر از فائده عاطل نبود بهر شهری که رسیدم طلب اهل معانی میکردم و به نیت قامت نماز چهارگانی میگزاردم تا از غلوای شوق و عشق نزول کردم بخطهٔ دمشق دیدم شهری آراسته تر از سینهٔ زاهدان و پیراسته تر از زلف شاهدان چون عارض حوران پرنور و چون جیب عروسان پربخور رباعی

پیراسته چو طرهٔ ترکان خرگهی	اهل بهشت گشته از و مرد دو رحی	در تربتش پدید امارات فرخی
		آراسته چو عارض خوبان خلخی

باخود گفتم اگر استاد قیم یافتی و اگر بدو دیدی رسیدی بیان طرازی که همیان صرافی بدست آید و چنگ زخر چنگ بردار که ماهی سیم بدست آید گفتم برو که این صورت زیبا بی معنی نبود و این خط عذار بی خاتم و نقش بی چون گامی چند برداشتم و صفی چند بگذاشتم جمعی دیدم انبوه و هنگامه با شکوه و بر سر آن مربع پیری و دیدم در مرقع ابدالی در روش و طفلی در عو وسبلتی بست و عصائی در دست و گلیمی در بر و کلاهی بر سر و جمعی در سند دیدار او با جلقی تشنهٔ گفتار او شده پیری شکلی و بر عصائی خود شکل صموت کالحوت ساکت و ایستاده حلقه و دیده در زمین نهاده چون ساعتی از روز بگذشت و ازدحام از حد بگذشت پس با عارض پر دمع روی بجمع کرد و گفت ای مردمان خطهٔ دمشق بدانید که منم طبیب علت عشق صورتی که از عنقا و نعامه غریب تر است منم و شکلی که از زرقا یمامه عجیب تر است منم منم آنکه خبایای ضمیر بر خوانم و زوایای اثیر بدانم و مغیبات اوهام دریابم و مخیلات و مخبیات ایام بشناسم در حسم جان سخن گویم و از انس و جان خبر دهم اخبار ناشنوده بیان کنم و احوال نابوده عیان کنم زنگ از روی بهار و عید بر بایم و زنگ از دلها بحدیث بزدایم و آنرا که خواهم بنکوهم و آنرا که خواهم بستایم قدوهٔ فضلاء دهر منم و قبلهٔ علماء شهر منم گر است سوالی تا جواب گویم و برهان عقلی بر صدق و صواب نمایم

فصیح زبان

از چیز ها آنکه همه بیننده خنده آتش بی عوض بلند آید چندانکه ... گفتار ملیح بیان صحیح

گفت ای پیر طاقت گوی گزاف جوی درخت عمر ای اساس شاخ جست و جوی گفت گوی لیس فی الحج

چندین بشمار که عرصه لبس تنگ ست و چندین مشتاقی که این خرقه یا به تنگ دوانید و یکار دعوی سقط کار

دار عالم گفتار بعالم کردار آی که بضاعت شاعری صناعت ساحریست که از چندین فلان اقران فرو

واز درد او چندین صاف توان نمود که از مان با مردان درین حیله شریک و انباز اند و پیران با صبیان درین

کلبه هم تنگ نا کس گفت ای پیر کاهن ای اعظم مدابین درین جادوی عریض وانشاد قریض ترا حسب

دانش ست بر امتحانی در لغز شاعری هوش بکار و گوش دار **نظم**

با حریفان سر بسر یکسان بود در ابتسام	گاه در تیمار یاران گاه در دیدار خود
در بیان وصل او یکرنگ باشد روز و شب	با جمال روی او یکسان نماید صبح و شام
هر کجا رخسار او تا بنهان گردد ظلام	نیست او را سوختن در مذهب صبحی و ما
گاه باشد جسم او در جامها شعر زرد	گاه تا پایی و بر دوشهای سیم خام
ابتر او چون صحیح و ناقص او چون تمام	

کیست آن معشوقه کو را حاصست و عام
خوش بخندد مبتسم و زار گرید مدام
هر کجا دیدار او باشد خجل باشد ضیا
نیست او را کشتن اندر ملت ما ای امام
در قبول انتفاع و در صنوف فائده

پیر چون این ابیات بشنید طناز وار بخندید و گفت ای جمع ان این فی را حمقا نه

سفتی و این سخن کودکانه گفتی همانا ازین بحور جوی تو نرسیده است و ازین بحور بوی تو نیامده شعری است

که محل او شعری ست و شعری ست که مقر او ثریّا نه هر نظمی روایت را شاید و نه هر نثری حکایت را درین

معنی استادان را نظمهای دقیق بسیار ست و معنیهای دقیق بی شمار و این شکر که تو افشاندی و این جوهر

که تو برخواندی عتی ورث و معیوب و منصوب ست و هم درین معنی وجه معمی گفته اند **نظم**

آن چیست چو رخساره عشاق بزرگ	مجلس زو بی آراسته و بزم مرتب
رخشنده چو روی ست و نماینده چو کوکب	روشن است گهر بارش و سرمایه او سیم
که نقره آزاده بهد در پی او رخ	گه آهن و پولاد بهد بر لب و لب
هم آتش و هم آب در اجزای مرکب	هم طلعت خورشید سپهرست در آفاق

تابنده چو ماه است و درخشنده چو خورشید
روز است ز رخساره و پیرایه او شب
نه ساخته از آتش و از آب ولیکن
خورشید که دیدست که وارد فلک ازتب

پس گفت یا قوم قد شغلنی المال عن الجدال والهانی الحطام عن الخصام کرا افتد که لحظه بچشم کرم

ملاحظه کند و لی مسکا و حد مسامحه نماید و آنچه دار و از بند بسته درین بسته بگشاید راوی این حکایت گفت

چون کار مناظره بدین حد رسید و چون جز محاوره بدین مکث گفتم چه گویی در دیناری مدوّر و مشهور

[illegible] ... حسبنا سلسلت و انساب ...

مرا هم چو بوستان عالم علم و عمل را مزده قطعان راه جاده اهل جانبی سوک و غرای هر دو عالم در افگنده ...

... به سر نیم مثبر الحمل ... بخیم بجا بی تصرف و احیاناً بی تکلف ... سفر ...

... المعتقف گفتم خود را در ذیل ایشان آویزم و این مراتب مراسم بر دست گیرم و بدان وظائف ...

استظهار جویم بود که بمتابعت این شیران جعیدی در دام آید و بدولت این پیران شرابی در جام افتد قطعه

گرت باید وصال طره یار
تا نسیم خوش بهاری رو
ور بخواهی که مشکبوی شوی

پهلوی نافه تتاری رو
ور پی هرچه کان مراد دل است
گه لبیبی و گه لباری رو

با قناعت چو آشنا گشتی
در زوایای کم گذاری رو
نزد یاران ز بیم غمز صباح

در شب عیب پوش تاری رو
ور ترا افتد طمع نگور و گوزل
در پی شیر مرغزاری رو

باز اندیشه را آستیانه دیگر پیش آمد و فکرت را بهانه دیگر در راه افتاد گفتم مرا این طبقه را سخن نامفهوم بسیار است و حرکت نامعلوم بیشمار و من خود از اسم بی مسمی میگریزم در مشکل و معما چگونه آویزم و در این شیوه مقالات و مقامات بسیار است و در پرده رموز و طامات بیشمار و من خود از ولایت بچوز و لا یجوز بی ایم بدین کنوز و رموز کجا پردازم و من چه دانم که کثرت اکل و شرب که منهی شرع است از چه وجه مندوب است و من چه دانم که رقص و غنا که محظور دین است بچه روی محبوب است من چه دانم که حال و قال چه باشد و من چه شناسم که نعاره و عبار از چه خیزد و من چه دانم که مشاهده و مجاهده را چه صحبت و من چه دانم که شاهد سماع را و چه رخصت از کیست اینهمه مسئلتیست مبهم و بندهائیست محکم اگر این سکها که موهوم با دراک طبیعت مفهوم شود مرا با این فرقه سر و خرقه در میان باید نهاد و جان و ایمان در میان ولیکن ارادت این طبقه ارزان و رایگان بنباید داد بهر وقت که زمره از ایشان بهم بودندی و طائفه در گوشه ماسو دندی من نظاره آن جمع و پروانه آن شمع می بودم و جاذبه طبیعت دل را در کار میکشیدم و مطیه نفس عشق را اندک اندک در بار زما آن زمان که نقطه دل چون نقطه دائره پرکار بماند و آفتاب تردد بر سر دیوار بود دل ایثار آن طریق اختیار کرد و همت بزاویه آن فریق فرود آمد پس گفتم صاحب طریقی بایستی که در خرقه پوشیدن را اضافت بدو بودی و حواله این عروس و ضیافت بدو شدی تا ببرکت دست او درین ملت بمقامی باشمی و درین ...

آرامی گرفتنی **غزل**

ای آنکه چون ز زلف عارض بیاراستی | گویی که بر شکوفه همی عنبر افشانی
... تمر باب بلطافت شکر آوری | گه در ناب در صدف سنگ افگنی
... ساحری بابل در عبهر افگنی | گه دلبری چو سلخ در طرهٔ آن گنی
... من لب نهاده به کف پای تو بنده وار | چون آفتاب خرقه بسر کشیم زر نور
تو در امید آنکه زپایم در افگنی | گه خرقه بدست خودم بر سر افگنی
بس در طی و نشر این گفت و گوی

... رو فراز جست و جوی چین و زی چند بودم عنکبوت وار بر در و دیوار این حدیث بتنیدم و چون نقاش
... نسیم خطی چند بر سقف و صحن این معنی کشیدم تا آن زمان که نضج علت بر هم کشید و تشنه بادیه بزمزم رسید **شعر**

... بلال من الفجر لاح مجرجة | فلاح من الصبح المضیء عمودة

بامدادی خبر دادند که صاحب طریقی
... بود پوش و وش از طرف موضع اوش رسیده است و اصحابنا امروز بزیارت قدم او مشغول اند
در ریاض آن اقبال و قبول من نیز بدیده گرد آن راه برفتم و آن عزیز را مرحبا بگفتم و چون بار دیهیمه اجزا
... ند و یدم و چون با بهمه اعضا رسیدم تا آنجا که حلقهٔ آن اجتماع و موقف آن استماع بود و با شناسائی
... تقدم آمد شد خانقاه مرا سلم شد و آشنائی آن آستانه مرا محکم و چون جمع در آن حلقه راه کردم و از
... ورنگاه پیری دیدم چون ملک لطیف خلق و چون فلک کبود دلق محاسنی بیاض نور دل مجذوب و رسیمای
... مقبول جان محبوب از سر قالب و جسم برخاسته و مادهٔ اسم و رسم کاسته روح صرف نور پاک عقل مجرد
... مفرد صورت ملکی برقع فلکی منظر نورانی مخبری روحانی حکم محکم از سکوت بر زبان نهاده و دهانه صوت
... بر دهان افگنده و صوفیان ولایت و خرقه پوشان ناحیت بعضی زانوی خدمت بر زمین نهاده و بعضی
بر قدم تواضع استاده و پیر چون ماه در پرتو نور خود نشسته و چون ماهی دهان از گفت گو بر بسته لیس چون
... ساعتی تمام برگذشت و زحمت نظارگیان در گذشت و آنچه چون و رد بود بدر رشد و از قدح مواسات
... مساف صوفیان چون آن مد صوفیان باقی چون آواز ها در سمع او بخشند و چون پروانه در شمع او بخشند و از یمین و شمال
... ان جان های احبابا بالال بر آمد و گفتند ای شمع جبین شکر گیها و ای لعل عیون خبر گیها **شعر**

... مطر عن الدهر لیو قتنا | اجل البح تلاقیا موقتنا

... ار ازمروارید بارو گشی مدارا مومیات | و نگردان ای صبح ملاقات ما مستیقانهای | بگره بگرم آن صدف لعل بدخشان را ز جهد

... ریحانی بر دارد و سلسلهٔ کلام حالت از زبان مقالت بگشا تا کبیسه داران فردوس را مایه دو حوران فردوس را پیرایه **قطعه**

... ی بندهٔ خرقهٔ کبود ت | در جنت عدن حله پوشان | برباد لب تو در صبوا مح

بازار همه شکر فروشان		...لب شکر فروشان	...دوست شان

پس پیر چهره بر افروخت و گفت ای برادران رحمانی و دوستان ربانی هر کرا از کوی طریقت مشکلی هست پرسیدنش را
در شارع حقیقت واقعه ایست طرفه و دردی که در کوی تصوف عشقت نیست و در عالم فقر منت کی انجا که وطا
در ویشی است در عالم حلم خویشی است سَلُونِي عَنْ عُبَابِ هَذَا الْبَحْرِ وَعَنْ لُبَابِ هَذَا الْأَمْرِ
با خود گفتم که یافتم انرا که طالب او بودم و دیدم مرانرا که عاشق و راغب وقت آمد که این عقود مشکل را انحلال
بود و این جرح کهن را اندمالی گفتم ای لبیدِ چنین عقلها + وای کلیدِ چنین قفلها + چه باشد اگر این زنگ
از آئینه سینه من بزدائی و صورت زیبای طریقت در آئینه حقیقت مرا بنمائی گفت ای جوان
و در ریاضت ناکاسته جز بامتحان هرچه خواهی بگوی و جز بر عونت هرچه دانی بگوی که با هادی
علم گمراهی نگنجد و با شعله صبح سیاهی در نگنجد سَلْ عَمَّا بَدَا لَكَ وَهَاتِ مَا لَكَ گفتم سخا مرا در
عشق وطا درویشان ثباتی هست و بر کوه و عصای ایشان التفاتی اما واقعه چیست که مانع
این راه است و حائل بارگاه و تا این ظلمات شک و تخمین برنخیزد نور صبح یقین رو ننماید **قطعه**

لِلّٰهِ دَرُّ سَمَائِهِمْ لَوْ اَسْفَرَتْ	مَلَأَ الدُّنْيَا وَالْحَمَادِسَ نُورًا	فَارَى سَوَادَ الشَّكِّ بِالْقَمَرِ الَّذِي
برای خدا بهتر است نکو ...	که پر کرد دشتهای تاریک و دشتهای تاریک ...	پس دور کن سیاهی شک ...
پیر گفت ای جوان کار گرم رفتار قدم بر بساط حالت دار و از سر		اَلصَّوْبُ مِنْهَا اَنْجُمًا وَبُدُورًا

مقالت برخیز و بگوی آنچه واقع راه است و بپرس از هرچه محل استنباط است آری کشتی در
دریا بسباحت راست نیاید و بی دلیل در بید اسیاحت ممکن نگردد گفتم شیخا بر من
اول قدم بر عالم صورت است تا بتدریج بعالم معنی رسیم مرا بیان کن که علت کبود پوشیدن
چیست و از رنگها این رنگ بر گزیدن چه پیر گفت این سوال مبتدیان شارع طریقت است و واقعه
منتهیان کوی حقیقت ندانسته که قَدِ اشْتَبَهَ الدَّمُ الْمُضِيءُ حَتَّى الْمِسْكُ الذَّكِيُّ نشنوده که
اَلْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ فِي الدَّارَيْنِ سیاه روی دو عالم را از کبود پوشی چاره نیست که هر که صف
اطلس معلم پوشد نظارگیان بروی بخندند آری هر که فلک سیاح را خرقه کبود در سر افکند بزبان حال
گر این جامه اهل ماتم است من چرا رسید گفتند آهسته باش که هر گز الخلق بگویم از سخا رو دود لود شعار وی
او سیاه و کبود تو مار و لود جامه وجود را چون بدست مؤلف مشیت ترکیب کردند اول تار و پود سیاه و کبود

یعنی که این طراز جامهٔ ماتم موجودست خاشیه هفت این طائفه اول دو دوش آسمان کبود پوش نهاده بدان ای جوان بشنید که هر کرا جامهٔ کبودی در سر افکنند بماتم داری فی نزیت آدمش بپای کردند و درین ماتم سرای فنا رسم تعزیت ست لا بد اهل تعزیت را از کبود پوشی ضروری چند چاره نیست که ماتم آرایی و نوحه سرایی کنند اطلس پوشان غرور و قصب بندان سرور بسیار اند اگر در میان هزار ملمع پوش یک مرقع پوش باشد پس عجب و غریب نبود اول صوفی مجرد را جبرئیل امین علیه السلام که پیر خانقاه فردوس بود خرقهٔ ملون در سر افگند آدم بود عَلَيْهِ صَلوٰةُ الرَّحْمٰنِ وَطَفِقَا يَخْصِفَانِ عَلَيْهِمَا مِنْ وَّرَقِ الْجَنَّةِ چون بچشمه سر اندیب رسید گفت بسر ولایت تو سپردم خرقه را بابی فرو بردم خود خرقه را از چشمه نیلی برآمد گفتند تو در میان یا بتهای گوناگون عجمهای ورزانفزون هستی جامهٔ تعیدین رنگ الا تو سر از خورد برآ

در ماتم فراق تو جامه کبود به		در آتش غم ای تو دهها چو دود به		پیراهنی که صبر بهد بر نهاد عقل
از هجر جانگداز تو بی تار و پود به		پس گفت ای کودک لغ آموز اگر هزار رنگ و نگار و زیور و گوشوار		

بر عروسی بندی یا بر عارض او از طغرای نیلی توقیعی نبود از کبودی چرخ ردای عنایتی نباید و از چشم بد حمایتی نبود اگر در کبودی نیل بچشم شهوت نظاره خواهی کرد در عذار دلبران نگرسته در خرقه درویشان کبود پوشان سپند و نیل سیاه و کبود را الحکم خاصیت حرز و تعویذ شاهان عروسان ساختند و عقل را در مجال تصرف نیست اَلسُّکُوْتُ اَصْبَحُ وَالسُّکُوْنُ اَمْلَحُ عقل شکذی بین و قائل سعدی نیست عود انش خرده گیر ازین جامه رنگ پذیرفته و بعضی از بزرگان این فریق و سالکان این طریق جنین گفته اند که آنروز که خازن صنع مصنوعات حلهٔ ملون در بر رنگها افکند و اجرام جواهر را از زیور الوان و اعراض بیار است فضلا و علما دست اغراض به بیاض زدند که اَلْبَيَاضُ اَفْضَلُ و امرا و نقاسیل بسواد کردند که اَلسَّوَادُ اَنْسَبُ و بحار و اشجار ردای خضرت در بر کشیدند که اَلْخُضْرَةُ اَشْکَلُ و مخنثان و زنان عالم صورت زرد و سرخ بر دوش و گردن بستند که اَلصُّفْرَةُ اَعْجَبُ پس این نقش کبود نیلی چون متاع سالی از بی خریداری در ربع فساد و قطع کساد بماند گفتند که این رنگ کبود را خریدار سیاه و بیان قبول نکنند سفالیس عالم فقر و سالکان عرصهٔ درویشی را بفرمودند که نان و نام دیگران بردند شما با رنگ کبودی بسازید الکل ناس لباس و کاس شراب شما درین کاس ست و جلوهٔ شما درین لباس شعر

در شارع کرم امید و در عالم بیم		هم خرقه کبود و هم سیاه ست گلیم

پس گفت ای صید رام ناشده و در دام تمام ناآمده آنچه سر این		

صحبت یافت باید و گوید ما مدتی حجاب گفت و آنچه داد از این قصه است با تو فرسوده می توان یافت چونان

مستطلع این مقال پسر چه کمال است گفتم این مسیح سماع متقرر شد و این سر مکشوف و منکشف گشت شبهتی دیگر

هست اگر دستوری بود بگویم گم شده هست آنرا بجویم گفت مانده نهاده است و دری گشاده گفتم

ای پیر طریقت و رهنمای حقیقت معنی رقص و غنا و اهتزاز و انبساط که از آن نشاط حاصل میشود و محل آن

چیست و مجوز و مرخص آن کیست گفت ای کودک راه بدانکه قفص قالب رغبت مرغ دل است و قبض

و بسط و حرکت و سکون قالب بر اندازه حالت قلب بود ان فی ذلک لذکری لمن کان

له قلب هرگاه طائر روح بسط و قبض آلی مشتاق بود در پرواز فضای عالم علوی گردد و در اضطراب

و حرکت آید سکون قفس جنبش او در حرکت افتد کوتاه نظران عالم صورت پندارند که این حرکت

اختیاری است و آن جنبش ارادی و ندانند که لرزه مرتعش بخواست او می زاید و حرکت در مصروع

بی ارادت او می آید اگر متقلد کوه و گل بجای جلاجل و سلاسل در گردن وی بندند از حرکت

باز نه ایستد **شعر**

الجسم یتبع للارواح اونة	والقلب یخضع للاهواء احیانا
بدن تابع جانهاست در اکثر اوقات	و دل فروتنی میسازد برای هواها در اکثر

پس عنان سؤال زبان مدحا و ثنا بگشادم و در خدمت بحرمت باستادم و گفتم ای از روح پاکیزه تر و از عقل

شایسته تر این نامعلوم را نغز شناختم و از این مجمل نیز پرداختم چه باشد اگر این کاس سه کانی گردد و این شربت

حلوائی شود پیر گفت ای پسر در سؤال گشاده است و خوان افضال نهاده گفتم مرا از راز ماحت سماع خبری

و از شجره علم در این معنی ثمری پیر چون این سخن بشنید بر خود بلرزید و گفت ای جوان غایت طلب نهایت جوی قدم

بدایت تا بسر حد ولایت صد هزار فرسنگ است این سؤال بر حد قدست و این استعداد نه بر اندازه سیل بدرقه

درگاه سماع رفیعی دارد و عالم سمع توسعی هر بالای کوتاه بدین در و درگاه نرسد و گوش هر بد هوش این راز نشنود

قوله تعالی انهم عن السمع لمعزولون **شعر**

تو که در بند سبزه و جوی	چه دریابی رعد مروارید

ستر ماهیت سمع هنگامه جمع را نشاید که تا شمع سمع در خلوتخانه وجود نیفروزد

کس را آداب بندگی بیاموزد انجا که پیش از قالب و اشباح نزد ارواح خطاب الست بربکم فرمود

شمع آن خلوتخانه جز سمع نبود نخستین خطاب از این مقالت بسمع بلی آلت رسید و از اینجاست که سمع را بر

بصر ترجیح است و این خطاب نص صریح قوله تعالی وکان الله سمیعا بصیرا و تو دانسته که هر چه

آیت طاهر — است الله شنونده و بیننده

نظر و باحث و روی محجله سمع و اطلاق و روی درست نباید که منع و اطلاق آنجا تکلیف ما لا یطاق
بود و از ینجاست که نطق و بصر حلت بهوا افتاده است بدان معنی که صفت اختیار دارد و سمع صفت اضطرار
نیست بدان معنی که نعت اضطرار دارد نه بمعنی که اتحاد ربی بدو طبق نهاده اند و مهر الصُّمّ و بکم بر وی
زده باز در عالم سمع دری گشاده اند و ندای فاستمعوا در داده و از آنکه هر چه از راه سمع به اقدام حضور
بر روی نباید و از ینجا گفته است که عشق دو گونه بود یکی بواسطه سمع و دیگری بواسطه بصر از عشق بصری
توبه واجب آید و از عشق سمع توبه واجب نباید عشق داود صلوات الله علیه از راه دیده بود لاجرم
عبارت از وی این آمد قوله تعالی فَاسْتَغْفَرَ رَبَّهُ وَخَرَّ رَاكِعًا وَأَنَابَ و بازار عشق سلیمان علیه
صلوة الرحمن از گوش در آمد قوله تعالی وَجِئْتُكَ مِنْ سَبَإٍ بِنَبَإٍ يَقِينٍ لاجرم موجب جبر و تهدید
و الیمه و وعید نیامد و معنی این محل آنست که چشم سمع چشمه طهارت است تهمت و شبهت به وی نباید و تو ندانسته
که لا تتبع النظرة بالنظرة بر مخاطب چشم در آید نه بر مخاطب سمع که شعاع نظر باستقبال و بین نظر رود اما
جوهر گوش باستقبال شنودن نرود پس سمع صاحب ثبات آمد و بصر صاحب التفات و تو ندانسته که اول
استماع را لذت سماع گوش راست و بیان این محل از نص قرآن قوله تعالی وَإِذَا سَمِعُوا مَا أُنْزِلَ إِلَى الرَّسُولِ
تَرَى أَعْيُنَهُمْ تَفِيضُ مِنَ الدَّمْعِ معلوم گردد و جماعتی در تفضیل سمع چندان اطناب و اسهاب کرده اند
که سمع را در نقل ایمان بر عقل ترجیح داده اند و به معنی در تیه ضلالت و در بیدای جهالت افتاده اند لعنهم الله
وَحَاشَا لِلسَّامِعِينَ پس چون شقاشق شیخ در بیان دقائق و حقائق بدین بالا و بهار رسید و عقل از رسم
و آرام از دل‌ها رسید و آفتاب عزم عزم غروب و روی دلوک کرد و شبا هنگ آهنگ سلوک کرد پس عزم خانه
و آشیانه کردم و خود را در ابادت تصوف بی بهانه و بامدادیگاه تا صبح هم زانو و تا سحر هم پهلو بهزار ناله و آه
قصد راه خانقاه کردم و در خانقاه اثر حریف و روش پیر او ش ندیدم و پرسیدم که آن آفتاب بکدام برج
انتقال کرد و آن در بکدام درج ارتحال فرمود گفتند که ما با تو در حضر بر اریم و از آن نام و نشان بیخبریم رباعی

معلوم نشد که کجا رفت پیر او	ور پس سپید کار چرخ نش سیاه کرد	با او چه کرد گردش ایام ری دو دوست صبح سفید جا او شام کبود فوت

المَقَامَةُ التَّاسِعَةُ عَنِ السُّنِّيِّ وَالمُبْتَدِعِ

مقامه — سهم — از سنی — و بدعتی

طلب یارم بر سر دو در حد در چون نعیم در صف النعال بیاد و زبان مبارک بگشاد و گفت السلام علی اهل الاسلام

والتحیة علی القوم الکرام سیاه پوشان بپای خاستند و زبان بتحیت و ثنا بیاراستند و گفتند علیک

السلام و علی من وافقک فی طریق الاسلام و رافقک پس پیر و گروه شان بنشستند نشستند شکر

حق تعالی را استند کردند و چون شمع ملکی سر برافراخت و نقاب از ماه تمام عیار برانداخت و از طرف دیگر سفید

سفید پوشان از بالای حصار بلک جوئیا برآمد با عددی بیشمار و جمعی بسیار جا عتی بجا اهل ظلام و خرقه

در کسوت اهل اسلام قومی در جامهٔ اهل سلاح و قومی در کسوت اهل صلاح هر یک بدست تیغ و سنان

گرفته و پیر را در میان گرفته و پیر چون ماه در جامهٔ نورانی بر استر عمانی می آمد و چون پای بر گوشهٔ بساط

نهاد و لب از لب بگشاد و زبانی فصیح و بیانی ملیح آواز داد که السلام علی من اتبع الهدی پس آنانکه اتباع

و اشیاع او بودند جواب دادند و علیک السلام و علی اهل التقوی پس پیر بنشست و دیگران با لبس

و با خود تبسمی بکرد و از هر گوشه تبسمی می نمود تا ساعتی تمام براند و جوشش و خروش نظارگیان بسرا

و حواس از گفت و شنید و گرفت و دید برآسود پس پیر کهساری وی پیر بلغاری آمد و گفت ایها الشیخ

السنا اجلسنا الامر بعضنا لحال بعضنا اخطت بعضنا پیر بلغاری گفت نعم والذی خلق النطق

آیا نیستیم ما که ایستم برای کار که آمده و نگیسل بکشید ما را و برای حالیکه فراهم می آورد ما را و برای کاری که فراهم ساخته ما را آری قسم بکسی که پدید آورد

والصمت والنقص والحب وفلق الحب وانطق الصمت پس از آنچه ترا سوی ما دست گوش و زبدیده

وبندست پیر بالائی گفت ای شیخ سوالی از من عام که مائیم تا سر حکمت و بینده و زنده یا بدمتین از انسان

مصر تا نجند سخن خائیده و سنجیده و ساخته و پرداخته گوئی تا ما دان و ار گرفتار تو شوی که عترت سخن را مات

نیست و زلت مقالت را اقالت نیست که هر که از بالای سخن درافتاد و از مرکب گفت بزمین آمد

هرگز پایش برکاب سواری و دستش بعنان کامگاری نرسد

بیت

فالعلق مهلکه حین مهد		والجسم متلفه لسان ناطق
پیر بلغاری گفت با چون تو خصم سخن را چندین تلک نگار و بود و با		قطعه
ویلتیم الادمه والعما	ستعلم حین تختلف الطعان	بکار نیست
وبهم آمیز ند جها ربا و ما گ	تو بیست که مدالی تو و شکرانه سر رو نتد	

فإني في تحمّلها شجاع	وإنك في تحرّجها جبان	پیداست که خصومت و پیکار
پس تحقیق من بردبار است که شریرا [illegible]	و هر آینه تو در [illegible] آن نامردی	

و تسلیم و انکار تو در میدان فروع و اصول چندست و این معرفت جل جلاله که تعلق بمعقول دارد نه بمنقول
تا کجاست لیکن چون سخن از سر انصاف رود و بار از روی گزاف سیر نیمی در آینهٔ توحید برو دیدهٔ تقلید تعجیل
عرض کنم که ای دیده به بینی و بخوانی تو بی عقل دریابی و بدانی پیر حصاری گفت پس گویی مقصود رسید بی برگذر
و بساط مقصد آراسته بی پیر توقف کن تا درین میدان قدم زنیم و درین ده دمم که تو مهمانی و شرط مهمان
آن بود که سؤال بود نه سائل و مجیب بود نه معترض پس گفت أيّها الشيخ بمَ تعرف ربّك خدای تعالی را
بچگونه شناسی و خالق و باری را بچه دانی پیر گفت این سؤال منکری است و سؤال خود تو پیر اگر خواهی بدانی بشنو و چون
بشنیدی نگر و بدانکه معرفت را آلتی است موضوع و مر معرفت را عقل سلیم است از عقل نقل چه حاجت است تو در
نقلی و من در بند عقل و مذهب من آنست که عقل را بر نقل ترجیح است و این سخن ثابت و صحیح در قضایای نقلی
دروغ و راست و درست و کاست باشد اما از آینهٔ عقل جز صورت صدق و جمال ثواب نتوان دید که عقل مشعله
طریق و قائد توفیق است و ازینجاست که هر کرا این نور عقل تشریف ندادند بار تکلیف بر وی ننهادند که احکام
سمع که مقبول این جمع است مشترک است که تا زبان گوینده و گوش شنونده فراهم نیاید هیچ حکم سمعی در عالم
ثابت نگردد پس عقل بطریق استبداد بی این همه استمداد بداند و معلوم کند که نه جارحه گویا در میان باید و نه
حس شنوا پس فائده عقل بذات آمد و فائده سمع با ادوات و آلات و این تفاوت بر عقلا پوشیده نیست و بر
جهانیان دانند که تا نقل عقل را بر مائده وجود ننهادند قلم تکلیف را اجازت حرکت ندادند رباعی

بالعقل يدرك ما تعيى به الفكر	ودونه تعجز الأسماع والبصر	فالجسم نال بما قد نال من خطر
العقل دریافته میشود آنچه وامانده اند از آن فکر	و دریافت آن عقل عاجز میشوند گوشها و چشمها	پس تن رسید بآنچه رسید [illegible]
والروح تسأل عنه ما هو الخطر	عقل است آنکه شمع هدایت بدست اوست	چرخ ار نه قامت برفته پست است
اوج سپهر کی رسد آنجا که کنه اوست	وهم من و تو کی رسد آنجا که هست اوست	احکام روز آخر و اخبار اولین
این حمله و حمایل در بند شست اوست		

و چون سخن پیر بلغاری بدین درجه رسید پیر حصاری این تحقیق و تدقیق
بدید و دانست که عنان سخن او بماند اسپ زبان در میدان گرم تر براند تا این سخن قوت گیرد و رونق و طراوت
پذیرد گفت أيّها الشيخ اکثار در کلام شرط ظرافت است الذّ الكلام اوجزه و احسنه اعجزه چون ماهی

ساعتی خاموش باش و چون صدف همگی گوش شو سخن اهل جدال میشنو و به جواب و سوال منگر و چون
بلبل غلغل مکن و چون هزار داستان چندین داستان مزن و چون خروس عاشق خروش خود
مباش تا بدانی که هیچ ندانی و گوش دار تا بشناسی که هیچ نمی‌شناسی **قطعه**

رُوَیْدَكَ اِنَّ خَصْمَكَ بِالْعَرَاءِ	خَفِیفُ الْجِسْمِ مَنْصُوبُ اللِّوَاءِ	سَتَعْرِفُ خَصْمَكَ الرَّامِیْ اِذَا
مهلت ده خود را که هرآینه دشمن تو در جنگ	زنگیس برپاست و ایستاده نیزه	قریب است که بشناسی دشمن چه در تیرانداز
دَعَاكَ یَطْعَنُهُ یَوْمَ اللِّقَاءِ		

سخنا چون چندین ابیات منظوم و سخن با سعلوم گفتی گوش دار
تا سوالات خصم بشنوی و دست از سوالات بی طائل خود بداری تو بدانسته که عقل با قبح
و حسن آمیزشی دارد و در نیک و بد آویزشی که خیر و شر از عقل زاید و فائدا و بهر دو طرف راه
نماید که عقل بحد ذاتی عافیت جوی ست و اعظمی مصلحت گوی هرگز از عقل جز در مصلحت جو
نگوشد آزاد آدمی را به بندگی نفروشد که عقل ابتلا و امتحان نه بیند و مذلت و هوان اختیار نکند
لکن و عمل از قواعد جواز شرع ست نه از نتایج عقل حکیم علام از شراب مدام و سماع حرام منع نکند
و حاکم عقل علت جوی عذر گوی ست گو بدکه این یکی محرک استفراغ ست و آن دیگر مقوی دماغ
و این هردو در قلب آدمی شایسته و بایسته ست و ازین لائح تر و واضح تر چگونه در عبد نار و معبدان
چلیپا و زنار آنها که بتی در پیش نهاده اند و آنها که سخر سهم حرمی مانده اند این جماعت عقلا نیند
یا مجانین باجماع علمای عالم و عقلا و حکمای بنی آدم این فرق در کمال عقل با اهل ایمان هم سان اند
و ما طبقه اهل توحید هم شان و از ینجاست که با ایمان و توحید مخاطب اند و بر ترک این معاملت معاقب
و معاتب و اگر در عقل ایشان خللی بودی این خطاب بر ایشان روا نبودی که تکلیف عاجز و ناتوان
و الزام ضعیف و نادان از طریق حکمت و فائده ست دور است و اگر بعقل کوتاه من خلط اندیش
من و تو کار ها را دوام و نظام بودی به بعثت رسل و دعوت انبیا و وعظ ادبا و فقها و ارشاد علما
و حکما چه حاجت بودی و درین فائده که می نهی محق نبوت و خرق رسالت ست معلم عقل مسفر ماید
که چون شب درآید به جست که خواب آسایش حواس ست و قالب آدمی مطیه بار و مرکب کار ست
تا بشب بیاساید و روز بار تواند کشید و اصمعی اختیار معلم عقل ست و بار مودب سمع مسفر ماید که قم اللیل
اِلَّا قَلِیلًا نِصْفَهُ همچنین میگوید وَمِنَ اللَّیْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نَافِلَةً لَّكَ معلم عقل آرام و سابقین مسفر ماید

و موجب سمع از شنونده ... شرح این ... [illegible]

معنی ... و آنچه ... که نا معقول ... [illegible] ... تکلیف ... علم

نیست و این قاعده هم محکم شد بدان معنی که عقل علت تکلیف و موجب آن نیست بلکه شرط تکلیف

هست میان شرط و علت که علت مغیر حقیقت ... [illegible] ... صفات باری را بدین معنی ... اند

که معتزله ... بیار است و چنانکه عقل شرط تکلیف است بلوغ نیز شرط است و حیات شرط است و قوت و زمان

و مکان هم شرط اما هیچ ازین جمله علت تکلیف نیست بلکه علت تکلیف صفت بندگی و عبودیت

ربوبیت و سیاق این سخن شرح پذیر نیست و آب جامه این حدیث رنگ گیرد چون بین ... و شن

و دلائل ... معلوم گشت که ... سمع و نقل واجب شد ... تعلق بعلم عقلیات الا بطریق ...

از سمعی و نقلی چاره نبود که نقل و روایت از گوینده و شنونده کنند و ... را از مستمع چاره

و گزیر نباشد و آن مستمع باید که معصوم الذات والصفات بود و آن مخبر باید که صادق اللهجه

والمقال باشد تا خبر او متلقی بالظن آید و مانند معاینه مر آن ... که اگر چنین نه بود ... عمل

نیاید و انجام و الزام خصم را نشاید و ما هم اصل این قاعده را بر پای بیداریم و اساس این معنی را

بر جای ... العقل ... والرای یخطی ویصیب ... چون ... [illegible]

... و تیر شجاعت ... [illegible] ... چون ...

و گفت ... علیک ... ای ... ان انکر الاصوات لصوت الحمیر ... [illegible]

جمالی افزون نشد این ... اهل هنگامه و اجتماع عامه را شاید نه ... [illegible] ... علم را ...

را ... جلوه کنند نه ... آواز آهسته باش که آنچه گفتی ... [illegible]

... بلند ... این سخن بس ... ندارد ... [illegible]

و ... بر ... آنچه خواندی ... [illegible] **قطعه**

رویدک فی التطاول والتجادل	ودع هذا التجاسر والتناول	ومهلا ثم مهلا ثم مهلا
مهلت ده ... سستی و جنگ ...	بگذار این ... را	و مهلت ده مهلت ...
فقد تعدا التحرم عن القنادل	هزار ... میدان گوی	... بان ... امید ...
ازان ...	... سخن ...	اگر ... هست هیچ امید

... بی بعضا شنوی | گردانیدن تعالی ... خواندی و بر زبان راندی که

چه معبودان را بر تقلید مقلدان هیچ تفضیل نیست بلکه در میان جماعتیم و این سخن از ره انصاف دور نیست

دار ثریا تا ثری و از فلسطین تا بربری مسافت بسیار است و منافات بی شمار سؤالی که کرده این بیان

آن نیست و حکمی که رسیده این برهان آن نی و تو سؤال از آلت معرفت کرده نه از حالت معرفت

و هرگاه که سؤال از آلت معرفت رود علی بد بیان آن مشغول باید شد و بیان آلت آنست که گفته شد

که حق تعالی معرفت هر چیز را آلتی آفریده است موضوع و مصنوع مراد آنکه آنچه هر ترکیب ... ترکیب

افتد بی آلت وا نبود که فعال بی آلت و علام بی علت او است تبارک و تعالی چنانکه ...

وَالسَّمَاءَ بَنَيْنَاهَا بِأَيْدٍ بالقدرة لا بالآلة اما چون از عالم بسائط بدار الملک ... تعالی که از

انحضرت بی جاروب خانه نماند رفت و نقاش این ایوان بی خامه نگار نداند سفت که بی آلت شنوائی

درین عالم شنوائی ندیدم و بی ادوات بینائی درین گیتی بینائی ندیدم و تا حکیم قادر آلتی ترکیب نکرد از

سیصد و شصت و اند پاره استخوان مجوف و چهار کسوت مختلف و مؤتلف قالبها با طناب اعصاب

در هم نبست و عروق را در وی جاری کرد که انهار ... و لقب ... و تحجم ... ردّ

کسوت جلد را که خلعان خلقیست وی نپوشید خطاب نگیر بگذار ... درست نیاید ... از

آلات مصنوع و ادوات موضوع سمع نیست مرکب از اعصاب و طبول و سلاسل اغلال مقید و ...

باد و خانه بر سر او که باد هوا را که مرکب صوت است بخود میکشد و چشمه پایان او که مفهوم مستمع در وی

مجتمع گردد تا از آنجا بار بلوح حافظه رساند که این سخن یاد گیرد و نگاه دارد و هم برین مثال در همه

جوارح و اعضا و ابعاض و اجزایش چون کار بعلم و معرفت و دریافت ذات مقدس لم یزل لایزال

رسید آلتی نمی بایست نه مرکب و مرتب ازین عناصر و جواهر چه بآلت مرکب جوهر مرکب را

ادراک نتوان کرد و چون ذات منزه باری مرکب نبود و ازین جهت مرتبت جز بآلتی که بی این سائط

در عالم بسائط پرورش یافته بود راست نمی آید پس عقل مدبر را که بتدبیر او این افلاک بر پاست و این

املاک بر جای خود معمور که معیار صدق و میزان عقل و اصطرلاب یقین و معرفت باشد و در آینه خود را

بطریق مشاهده و معاینه بر دیده جهال و ضلال عرضه کن که بطریق ضرورت این قالب و صورت را

موجدی باید و آن حکیم و سمیع و علیم و دانا و تواناست لیکن ذات منزه باید از صفات محال و نعوت متناقض

واین طریق دقیق و شکل رقیق جز بمشعلهٔ عقل نورانی نتوان دانست که مدبر صلاح و فساد و تفریق و اجماع و تخلیق و ایجاد اوست و اگر تقویم او در دست ابراهیم علیه السلام نبودی از غلط افگنان راه نبعی آفتاب و ماه بیارگاه طول و عرض انّی وجّهتُ وجهی للّذی فطر السّموات والارض نرسیدی و پسر خطاب را یارای این دعوی که رأیت ربّی بقلبی نبودی و پسر ابوطالب را این لاف که لو کُشِفَ الغطاءُ ما ازددتُ یقیناً نرسیدی و اگر صد هزار شمع در دست نهی در مضائق این ظلمات و دقائق این طلسمات و حقائق این خلوات راهبری نتواند کرد قدمی بر نقطهٔ صواب نتواند نهاد و نیز معلوم ست که سمع محل خطابت و محل حکم ثمره دارد که پرورش و روی می یابد باز عقل مقدر و سبب ثمره ست و او را حکم شجره بود و از شجره تا ثمره فرق بسیارست و تفاوت بیشمار از این شان بس رفیع ست و این حضرت بس منیع پای شکسته آن طلب را نشاید و دست بسته آن ظرف را نرسد **قطعه**

ومن یک فی حضیض البئر ملقی | فکیف یری مقادیر النجوم
واگر باشد در پستی چاه انداخته شده | پس چگونه بیند اندازهای ستارگان را

هذه صرت فی طلب العلوم | هل ما شئت من هذا وسخف
پس بگو آنچه خواهی تو از بیهودگی و سبکی عقل

چون بیان شیخ سنی در مد و ایجاز بحد اعجاز رسید از جیب ورات تحسین مستمعان و خروش مجتمعان و نالهٔ سوختگان مودت و آه مشتاقان محبت برخاست که جاء الحقّ وزهق الباطل پرستی برخاست و رفتن را بیاراست و رد ای ظفر در سر افگند و پای نصرت در خر آورد و چون نسیم سحرگاه در فراز و نشیب راه براند و طبع و خاطرم در هوا و وفای او بماند و بعد از ان بسیار شتافتم آن صدر مبارک را نیافتم **رباعی**

شادان حادثات فلک باز تند رفت | اجسام وار در لحد خاک نهفت
معلوم من نشد که کجا رفت و چند رفت | یا روح وار بر سر چرخ بلند رفت

المقامة العاشرة فی الوعظ

مقامه دهم در پند

حکایت کرد مرا دوستی که در سفر یار موافق بود و در حضر جار ملاصق که وقتی از اوقات بحکم ضیق حال و اختلال بال از مسقط الطعام و منبت الاقدام قصد انتقال کردم و رای ارتحال **اشعار**

والمرء لا یرضی بذلّة نفسه | وبما یؤخّر یومه عن امسه | وفداه منزله وکدرة حاله
و مرد آزاده خوشنود نشود بخواری جان خود | و بآنچه تاخیر کند مر وی را روز او را از دیروز | و بخاشاک آلوده شدن جای آرمیدن و کدورت حال او

داءُ وُلِ کُوکبِهِ و کُسْعَةِ نَعَمِهِ
وَیُجافُ نَازِلَهُ لِلدَّوْلَةِ
عَلی ما نَزَلَ الکَرِیمُ بِرُصیصِهِ

دبعزیب سیاره خوبی بخت شدن اتفاق خیر و
و می ترسد بختی خواری را ناگاه
بستی آنکه بساکد و فرو آمد بزرگ بجای گرو

ز بار صدمت ایام و رست مباش
ز احتقار و راجاش تریست مباش
شراب ناخوره از جام آفتاب فلک
همیشه بری سوای تربیت مباش

بلند قدری اندر ضیق بیت مباش
مراد خویش ح پران سکان طلب
معشوق هانخی بر شراب مست مباش

باختیار و را ایام پایمال مشو
اگر ز نشئه ستی بعین بیت مباش
ز بعد زمیت هستی ح نیست خواهد شد

پس دل از استقامت برداشتم و نماز اقامت بگذاشتم گاه چون سمار در رمال و گاه چون پلنگ در جبال و گاهی چون ماهی در آب و گاه چون عقاب بر عقاب سیر میکردم از شیبد تا به بسید بدیدم بصو و صید ا خاک آن تربت را آب غربت سازوار دیدم و نفس را در آن خطه رای آرام قرار روزی چند از حدایق سپودم و از شوایق و بوائق سفر را سودم و از هر گوشه توشه می جستم و دل امکانی ملک میکردم و منزل را امانی تا یک روز بامداد بگاهی بجایگاهی رسیدم جمعی دیدم نشسته و قومی ایستاده منبری آراسته و نهاده و پیری متلبس متطلس سر عربی زرد و دمی سرد و سینه پر درد از وعظ شمعی افروخته و خلقی را چون پروانه سوخته و جهانی از وعد و وعید او بتحیر و از زجر و تهدید او متغیر هر یک بر گناهی آهی میکرد و در بر تزویر تشویری میخورد و آتش از سینه ها بدیدها میرسید و آب از دیدها بسینها میچکید گوشها بر سماع و خروش و سینها بر شعاع و جوش چشم بگشادم و گوش بنهادم و استماع را قصد آن اجتماع میکردم پیر واعظ بزبانی فصیح و بیانی ملیح صریح میگفت که ای مسلمانان هر کرا در سر سودا ئیست بداند که مر امروز را فردا ئیست بدان جاهلی که این افلاک را بر پایی شتاب و این املاک را بر جای که هر حسنه را مکافاتی است و هر سیئه را مجازاتی هر حلالی را حسابی و هر حرامی را عذابی و هر یکی را رجعی و مآبی ای جوانان در جوانی پند دادن سودمند نبود و مو کی سپید بر بان پند بر نهاد و گزند نکرد مپندارید که این عیش و طیش باخر نخواهد رسید و لباس عمر بقیر جام نخواهد درید کلا و حاشا لم یکن و لا یکون الا ما شاء الله منادی شرع در خروش است و واعظ شیب بنا گوش و تو از حرص بی عقل و هوش چندین بشیر و نذیر بر تو آمدند و انذار کردند و تو بدان اندرز نپذیرفتی و چندین حکم محکم و قضای مبرم بر سر تو رسید و اعتبار نگرفتی و در شارع شریعت باز بنها کردی و با منادیان حق ملاز نهادی ای خول آل بی موجود و هوای بخروج بادی معدوم گشته انچه با و ریاست و آتش سیاست که نه بر غرفات سقف کشتی تخته و قف است و نه بر شرفات ایوان عالم ارقام نام تو باش تا اجل موعود و این اجل محدود بگیرد و چراغ حیات بوزش

ای سوت ای زندگی ای بوزیدن

غیاث اللغات

بادمات بپیوند و این ابیات مجدود و فرسوده شود و این انفاس معدود و پیموده آید و این ترکیب مشرف این ترتیب
مزخرف روی بتخریب نهد و انتصاب قامت از انتساب استقامت بگردد و اطناب عروق
و اعصاب از درستی روی بسستی آرد و منظر قامت منظوره روی بشیب سستی نهد و فراش اجل فرش
امل در نوردد و ساقی بادم اللذات خاشاک و قاذورات در اقداح ارواح اندازد آنگه بدانی که این
گفتها را التماسیست و این کردها را اعراضی و مکافات و مجازات در قفای قوله تعالی لیجزی الذین اساؤا
بما عملوا و یجزی الذین احسنوا بالحسنی

اشعار

بانچه عمل کردند و جزا خواهد داد آنهارا که نیکی کردند نیکی

یا عارف الدنیا و اسرارها
ای شناسنده دنیا و رازهای آن را

من عرف الدنیا لا اغتاربها
هر که شناخت دنیا را اعتبار نکرد آن را

لا تکرم النفس اذا ما اشتهت
بزرگی مده نفس اماره را هرگاه که خواهش کند

اذهی لا تعلم اخطارها
چه که آن نفس نمیداند حرام و ممنوعات را

ما التعب النفس الی راحة
التعاب میکرد نفس بسوی راحت

لو عرفت النفس مقدارها
اگر بشناختی نفس عده و مرتبه خود را

حل و رحان میفکه بار ست بیوحا

جایست مسرات و مسرات لی صفا
نفس کرم محوی کی الدار قد خلت

موش مخرش کی بیدار قاعیست در عقب
نام مهر مهر نوکر الوتر قد عفا

خمرش مخور که رنج خمارست در قفا
لیس گفت ای طایفه علما و ادبای

زمره حکما و عرفا بدانید که قرابت سببی مقدمست بر قرابت نسبی از قرابت سببی بشنیم نسیت آید و از قرابت نسبی خصومت
و تعصب زاید و من در بارگاه غربت با شما همراز و همدم بودم و شکارگاه کربت همراز و بودوا الا آنکه حالی چون عرف جمیع قصه
ایم و ساکن یک بقعه پس دیگربار بسر غلط باز نشد و از احکام سخن باعبار و گفت ای گرسنگان بادم بریوزه های تهی شکمان بروزه
خوش باشید که احوع یوما و اشبع یوما صفت انبیا و عادت اولیاست که از دنیا منتهای همت کمی زبان
و علف مذخره عالم بمقتضای طبیعت ستوران فرعون لعین وزی هزار بره برخوان می نهاد و موسی کلیم در زیر گلیم
از گرسنگی ندای ربی لما انزلت الی من فقیر در می داد که نه آن عزت فرعون را تقاضا یکرد و نه آن علت کلیمی
تولا و فرمان آمد که ای موسی خوش باش که شربت مکالمه اسینه خالی شاید و طعام مهوانست اسعده صافی باید
کما الاکلة مع الاکلة مصابات و البطنة مع الفطنة حرمان تو از آن عزیزتری که ترا بر نان و آب
خورد و خواب بازگذارند کسی بود که بفرامش ده من طعام بخورد و روزه او بپذیریم و اگر تو در موعد
مکالمه خلال در دندان کنی بر تو بگیریم

در راه عشق بر تو بگیرم نفس نفس

در کوی شوق بر تو شتابم قدم	در کوره محبت و در بوته هوا	گویا ز مذ زبانه آتش علم علم

و ای سرهنگانی که لباس طریقت قبای شماست و ای کسانی که کسای حقیقت وطا و ردای شماست از نو و کهنه مقصود برهنه و از قصب مدبج و مدبج و تاج و مسیج دواج لباس مخنثان و مخنثان است و پوشش کوشش مردان میدان بیت

لنا الترس مجلل و الجیاد سریر	لنا السیف شنف و الحدید حریر	هر که به جامه علم پوشیده است
برای ما سپر ردا است و اسپان تخت	برای ما شمشیر گوشواره است و آهن جامه حریر	

بی جامه است و هر که نه به عمامه علم آراسته است بی عمامه است هر گرا در صف بندگی و صفه خواجگی و پیران بداوند حلاوت ایمان در بهای یکی از آن نهادند که طراوت جامه دوگانی با حلاوت مسلمانی جمع نشود پس چون ذیل سخن دراز کشید عنان سخن باز کشید و گفت بدانید که من عزم بلاد بنی شیبه و قصد زیارت طیبه دارم هر که را بر دستارچه مروت عقد بست یا در کیسه فتوت نقدی ابر دار را دا باید بود و آزاده وار آزاد که برانند باید مکافات این سخا و مجازات این عطا یوم الحشر و الجزاء والله یضاعف لمن یشاء هر که بود چون مار از پوست از جامه بیرون آمد و از بند کفش و عمامه آزاد شد شیخ چون سر و با صد عمامه شد و چون هزار با ده جامه و چون گل معقود از چمن امید برست و بیافت الخیر از قوم بجست جمله اثقال و احمال در آغوش کرد و صاحب القمیص لا یجد حلاوة الایمان را فراموش کرد و چون رایه منبر بسایه منبر آمد چون ماهی غوطه خورد و چون تمساح شمره کرد و بعد از آن خیال او ندیدم و مقال او نه شنیدم رباعی

با او چه کرد گردش ایام تو عجب	در جام او چه کرد جهان هر با شکر	معلوم من نشد که ز حادث روزگار
		در دست او چه داد فلک خار یا رطب

المقامة الحادیة عشر فی العشق

حکایت کرد مرا دوستی که در سفرهای شاق بر من شفیق بود و در حضرهای عراق با من رفیق و بحکم آمیزش و آویزش غربت با من قرابتی داشت سببی نسبی و نسبتی داشت فضلی و ادبی نه عرقی و عصبی بیت

أخوك الذی ما ساءك فی البوس و اخا	و الا فلا ترکن الی ذاك الاخا	گفت وقتی از اوقات که ایام
برادر تو است که غمخواری کند ترا در علتی و راحت	و اگر چنین نیست پس میل مکن سوی برادر	

صبی چون ایام صبا خوش نفس بود و عهد جوانی چون آب زندگانی ای حسن و من از راه مهربانی پیوندی

دو چشم ... سلسله ... نمی **شعر**

بیت صبر ز خطر [illegible] هیچ دوست	از نالیدن عشق بخود نمی دوشت

و بحکم آنکه سیاحت این بیابان بی پایان متوجه بود گاه در حدائق وصل می پریدم گاه در مضائق هجر و پای ... گرد ... کوشش بازگردد و خیال عقد عشق نمی توانست گشاد و ... صبر نمی داشت ناگاه عشق دامنگیر گریبان گیر شد و نقطه جان را هدف تیر تقدیر دل ... ملک ... دیده و جان می جست پای گریز از طمع هنوز در دام آن خام بود و جز با وصال عشق نمی توانست باخت و دیده هنوز در کار فواد ... بود و جز با خیال نمی توانست ساخت ... عکس عشق یکرنگی داشت و عرصه میدان عالم تنگی **شعر**

از بی صبری سینه و دل سنگی	چون بیضه مور شد جهان از تنگی

دل ... پیش ... با خویش ... و دست قضا پای خردمندی ... عزم ... بیست ... **بیت**

افسونگر عشق عقده بر کار نهاد	شهر یاری عشق بر سر بار نهاد

با خود گفتم که این نه آن قضاییست که با وی توان آویخت و این نه آن بلاییست که از وی توان گریخت شربت ... چشید و ضربت ... کشید ... **شعر**

... بر سر بنی	هر چند بقول عهد پیمانش نبود
... چون ... سامانش نبود	ور بود دگر ...
گر ... چو پایانش نبود	تا چون ... والی شد سلطان

... و ... ولایت نقش خطبه و سکه بنام او شد و ملک دل بکام او ... حجره دل رخت بنهاد و والی عشق در بارگاه جان تخت بنهاد و هر یک از حواس ... بر حکم آن مزاج نوعی علاج میفرمود و ... سودمند نبود **بیت**

در باطن عاشقان علاجی دگرست	بیماری عشق را علاجی دگرست

تا بعد از تحمل شدائد و مکائد خبر یافتم که در بیمارستان اصفهان ... که در طب روحانی قدمی مبارک دارد و دمی متبرک و دلهای شکسته را فراهم می کند و تنهای خسته را مرهم می نهد و در شام و دمشق تعویذ عشق از وی می ستانند و از مغرب تا مشرق این شربت از وی طلب میکنند گفتم در این واقعه که در سر قدم در جستجوی باید نهاد و زبان در گفتگو و آنچه متنبی گفتست **شعر**

الحب ما منع الکلام الالسنا	والذّ شکوی عاشق ما اعلنا
شکایت فصلست نه حکایت	
بسی آنچه من میگویم **شعر**	الحب ما منع الکلام الاخرسا
	لا ما یصل الا المعنی الا

[illegible]

غلام باید بود
از صبح با سراج ... کنکاش
بهمت آن ... غلام باید بود

با فلک ... باید بود
با صبا هم کنکاش باید بود
عشق را خواجه و غلام یکیست

خواجه را چون غلام باید بود
معتکف ... خاص اگر شوی
برف تیر جام باید بود

عشق بی نام و ننگ چون آمد
تارک ننگ و نام باید بود
گرم رفتار و تیز باید رفت

نرم و روان و رام باید بود

و چون عزم چنین کردم با رفیقی چند باصفهان رفتم و بیعت کرده صول
و نزول آن آفتاب ... شتافت و ملوک بود و قباد و منازلت سلوک با رفیقان به گوشه گرفته بازرسیدم یعقوب را
در بیت الاحزان نیاز شدم و تار و زر ران شب یلدا ... خود را با دیگ ... داغ چشم و تیر ... یار ... چون پروانه ای
می سوختم تا بعد از تقضی پاسهای تیره ... کاسهای زرین رایات خورشید راسخ شد و احکام شب
تاریک را منسوخ و آفتاب منیر از فلک اثیر بتافت و سیاه بافت شب حله صبح بافت شعار

پیدا شد از سپهر علامات صبحدم
بالا گرفت رایت خورشید محترم
از کرسی سپهر بتخت فلک بتافت

گاهی بتاج خسرو و گه چون نگین جم

چون سلام نماز بامداد بدیدم روی ... مشتعل شعله قدمی
را بانی پیکر و عشق مشتعل شعله داری و چون بحلقه کار و نقطه پرکار رسیدم جمعی دیدم و نزدیک اهل التصوف
بر قدم توقف طائفه دیدم در لباس اختیار و در بند انتظار چون قامت خورشید بلند برآمد شیخ از حجره
برآمد عصای درشت در انحنای پشت کوژتر از هلال و سیاه تر از بلال در غایت ضعیفی و نهایت
نحیفی با آوازی نرم و نفسی گرم بر قدم سلام مبادرت کرد و تحیت اهل سلام مسارعت نمود و بخط بیاسود
و گفت کرامت و عشق سوالی و در مشکل اشکالی بگوئید و در زبان خود بجوئید که کلید واقعات و خیال
مرقعات او منم مبهم او بزبان من کشوفست و مشکل او بر بیان من موقوفست پس روی بمن کرد و گفت
ای جوان بشیرانی که تو بدل از جمله مفتون تری از جمع معلول محزون تری کرجمالک وما ساء لک
کاخبر ما عن حالک اگر صاحب آنت قالبی فانا منک فارجون و اگر صاحب علت قلبی انا لله وانا الیه
راجعون گفتم مراد ازین معنی سقراط وقت و بقراط زمان توئی گفت شجره الا شمرات شناسند
و عاشق را بعبرات دانند اختلاف احوال خود باز نمای و پرده از روی از خود بگشای تا اصل
و فرع و بسط و قبض از قاروره و نبض معلوم شود گفتم دیده ایست بخیر ابت دلی پرتاب و لولی متعذر

طبعی متحیر و قالبی متقلب و شوقی مشتعل **ابیات**

یک دیده و صد هزار باران	همهای من اعتذار خویشان	یک سینه و صد هزار شعله
اندر دل و بهمن حوادث	چشمی چو سحاب در بهاران	احوال من اعتبار یاران
از من شده دور غمگساران		از رحلت عشق بدامن من

گفتم ای صبح صادق چنین ستمها و ای بقراط حاذق چنین تیمارخواری تیغ طبیعت قطیعت ای کن و خواه بداغ صنعت من آگاهی کن و یک راه این طومار تیمار بدست کفایت طی کن گفت ضَیَّعْتِ اللَّبَنَ فِی الصَّیْفِ وَ تَرَکْتَ الْعَصَا بِالْخَیْفِ گفتی که بحنین گذاشته فلسطین میجوئی و دستاری که بسر باید در آستین و عصایی که در سمرقند گذاشتی بخجند میجوئی **رباعی**

آنرا که ز اقبال نشانی باید	دستی دل و قدرت و توانی باید	گفتی که بوصل از تو زبانی باید
دریافتن گهر زمانی باید		

بدانکه عشق صورت چیزیست که بی صبر بسر نشود و عشق معنی چیزیست که با سرمایهٔ بی صبری است نیاید پس کاس گرگون در داد و عصای دگرگون نهاد و گفت باید دانست که عشق را دو مقام ست و محبت را دو گام صوفیان را مقام مجاهدت ست و صافیان را مقام مشاهدت عاشق صوفی همیشه در زیر بارست و مرد صافی همیشه با یار صوفی در رنج جگر همی خورد و صافی از گنج زر همی برد بحکم آنکه در عشق دوئی نه بیند و منی و توئی نداند عشق با نفس همسان شود و نفس با عشق یکسان گردد و عشق یک پیراهن و یک پوست گردد و مرد با دشمن دوست گردد و نفس عاشق و جای معشوق گردد و پوست محب و وطای محبوب شود و خود کدام کرم نفس را اکار بالنفس افتد و نفس محل مجاهدت ست چنانکه درین معنی گفته اند **نظم**

عشقی ست مرا ز بخت بد افتاده	در سینه چو در آب نجد افتاده	حالیست مخالف خرد افتاده
کاریست مرا با دل خود افتاده	وهم درین معنی گفته اند **نظم**	در دیده و دل نشستی و جای گرفت
اندوه توام ز رفق تا پای گرفت	جان و دل و رای و خرد دم بگرفت	جای دل و جان و خرد و رای گرفت
وهم درین معنی گفته اند **نظم**	تا عشق تو در تن ست از تن نالم	ور تو بهزار گونه شیون نالم
از تو نه بدوست فی شدمن نالم	اکنون که تو من شدی من از من نالم	

و این کنوز و رموز تعلق بمقامات اهل تصوف دارد نه با خداوندان رنگ و تکلف باز صافیان مجرد و پاکان مفرد از این رنگها آزاد اند و با این همه دل شاد که ایشان بصورت و قالب نگویند و از معشوقان رخ و لب نجویند

صفت صبح ایشان ما الملک فتوح است و دور شراب ایشان صبوح که ایشان را با شمس سیر و میان
و میان ایشان شاه عروس محبت در حجرهٔ حجر ایشان است و چون میان ایشان جدائی بود عاشق را چندین سودا
شیدائی بود که آنجا ایتلاف ارواح اصل است و عالم عالم وصل صورت معشوق در حجر الاسود سینهٔ ایشان
منقوش است و صورت محبت بر ورق الابیض دیدهٔ ایشان مسطور و هم درین معنی گفته اند **رباعی**

در راه محبت قدمی میتوشیم
چون در همه احوال دمی میتوشیم
چون حلقهٔ بندگیت در گوش دل است
در صورت شادی و غمی میتوشیم

و هم درین معنی گفته اند **رباعی**

گر دست نمیرسد بوصلت شاید
ای جملهٔ جهان دوست من و دشمن تو
من با توام ارچه نیستی با من تو
آن صبح صبوح درمیان من و تست

حاشا که ز هجر تو دمی سرد کشیم
یاد تو مبادا که فراموش دل است
چون نقش خیال تو در آغوش دل است
وال شده بر سینه و جان و تن تو

و هم درین معنی گفته اند **رباعی**

اندر نگشن از هوای من و این تو
گر مدت لوح درمیان من و تست
انواع فتوح درمیان من و تست

و هم درین معنی گوید **رباعی**

تا صحبت روح درمیان من و تست

پس گفت ای حجاب غریب درین قفص عجیب چون افتادی کدام ظلمه
ترا صید کرده و کدام طعمه ترا قید بدانکه عشق را سه قدم است اول قدم کشش دوم قدم کوشش سوم قدم
کشش ازین سه دو اختیاریست و یکی اضطراری و در قدم کشش هم صفت ما ربایند بود که بی پای بود
و سه دست بجوید و در قدم کوشش هم باب مور باید بود که چون اعیهٔ عشقش در کار شدن در بار شد
و قدم کشش خود نه قدم اختیاری است بلکه قدم اضطراریست که سلطان عشق متهم نیست و چون عاشق
مجرم شد ای جوان مرد ندانسته که حجرهٔ عشق در و بام ندارد و صبح محبت را شام نه عشق قفصی است
آهنین و تنگ نه روی شکستن دارد نه در وی درنگ با این همه نبض بسیار دلیل پیشانی است از تاهنگام
که سر کار وجود با استخوان رسیده است یا نه و علت عشق بجان رسیده است یا نه دوست لوبی دادم
گفت ندانسته که نبض عشاق از دست نگیرند بل از آب دل گیرند آب پیش دو چشم گفت ندانسته که آب
محبان از دیده مشاهدت کنند محسن محض بو قلمون عشق دگرگون است و امارت علت عشق
آب دیده و آتش سینه نه رنگ آبگینه است **نظم**

وَاخْضَرَ الشَّاهِدَانِ الْمَاءُ وَاللَّهَبُ
و حاضر شد دو گواه که آب چشم و دوم سوز دل

لَا تَكْلِفَنْ لِطُولِ الْحُبِّ اِنْ تُرِكَتْ
التفات مکن بالای کلال رها محبت گر گذاشته شد

تَكَلَّمَ الْحَاكِمَانِ الصُّمُّ وَالْكَرْبُ
فَرُوضَةُ الْحُبِّ فِيهَا الشَّوْكُ وَالرُّطَبُ
پس باغ محبت در آن خارست و خرمای تر

جملتِ ... ابن ... رسول ...

عشق ... دانستم که ... عشق ... در شنیدم و ... سن

بر حدیدم و چون این کلمات ... و العاطفات ... استماع کردم ... وداع کردم و بعد ازان ...

که چنگ ... که آورد و نهنگ ... خود در **رباعی**

محسن ... تنها گشت ...	از ... جهان ...
...	از ... فلک ...

المقامة الثانية عشرة في المسائل الفقهية

حکایت کرد مراد دوستی که در ولادومی ... در صعاقد ... درا و ... صاغی در قوت دلی

و دواعی که ... احکام ... که اصحاب ... ملتی کیتم و ... قند

استدای ... واز افواه رجال ... و حلال ... **قطعه**

سأطلب علماً أو أموت بعلةٍ		
فإنّ حصول العلم أعلى المفاخر	وأنفق مالي في اكتساب المحامد	واصرف عمري في طلاب المآثر
پس هر آینه حصول علم ... بزرگیهاست	و صرف کنم مال خود در حاصل کردن ... بزرگیها	صرف کنم عمر خود را در جستن بزرگیها
بدان طریق که موصل بود بعلم مرا	ولیک از قبل علم در بدر بدوم	ز بهر کسب در بای ... درون ...
بجیب ... بجر دو بر بدوم	با شتهای تمام بحرص و آز و لجوج	... خاک بروم ...

که طالب علم ... حیات ... قلب ... عقل ... ثبات ... سرگرا ... و ... ما ... بکن ... سرفکنند

درین عالم بر به دوش و خلقات پوش ست عمامه که فرسوده ... دانست که بعلم ... شعلم و فزین ...

جامه که کهن بگردد دانست که بطراز دانش مطرز است و ل تشریف که در نهاد آدم افکند ... دان

مسجود ملک و محسود فلک شد، جامه علم بود و علّم آدم الاسماء کلها و هر که شرف و علم ...

علما دانست و اند که علم لباس حلم از مدار عرش فسیح تر ست و از فرار فرش وسیع تر **نظم**

والجهل داءٌ وفيه مهلك سقمٍ	والعقل أشرف معجونٍ وترياقِ	والعلم أنفع في العاجل وفي الباقي
ونادانی بیماریست که دران ...	و عقل بزرگتر معجونست و تریاق	و علم نافع ترست درین جهان و آنجهان
أضحى وأمسى إلى العينين ما لنا	وربّ صاحب علمٍ لا دواء له	والعلم أصبح فيه رقية الراقي
شد ... زمانه ...	و بسا صاحب علم نیست همیشگی برای او	و علم گردید دران افسون افسون گر

ای قیامت ۱۲

ادر علیک کأس ... | انا عاطش الی ماء اللقا | بیمن بیان که عیب ...

سید و دیم بشهر همدان رسیدیم شهری دیدم ساکن بیج ناکن با از شرافت عامر الاطراف و الاکناف از شعر

معلم و ادب مشهور بفضل و بمبارکت اهل بفضل خلق و بمجاورت ساکنان او بکشف حقایق ... ساطراف آن

تقدم اعتبار کنید نشستم و بساط او را بحد فنا اعتبار می نوشتم تا روزی از بن تنگ و پوسی و حبت ...

بجایگاهی رسیدم که موسوم بود بزمرهٔ فقها منسوب بود بجمع علما و امام آن بقعهٔ لطیف رقعهٔ لطیف در اثنا

موعظت بود بصدر منبر متمکن و از نا همواری اهل بدعت متشکی و آتش دعوی بر می افروخت و خود را

چون طاوس بطارگیان مستعر و خت پس چون آتش در سخن نفسید و از حادهٔ آزرم بجنبید سر دعوی

ساده و زبان جاری بدر باری بگشاده گفت سلونی عن المغیبات و لا تصمتوا علی

الجنایات بپرسید مرا از هر چه زیر عرش مجید و زبر فرش ممهد ست که این مخفیات و مقدرات از دیدهٔ

من محجوب نیست و از خاطر من مسلوب نه که این پوشیده رویان با من بمخانه اند و این بقو طبعان با من

هم آشیانه پیری از سوی دست راست از گوشهٔ برخاست و گفت ای داعی صلول و ای طبیب معلول

آنچه دعوی ست بدین زرقی و آنچه لافی ست بدین شگرفی لا تحماً و زحلاً للضمار و لا تقحما

بنقر الحماد کاس معنی بدین پری مده و پای از منصب نبوت برتر منه و ما اوتیتم من العلم الا قلیلا

و لیکن چند مسئله که میان شافعی و ابو حنیفه رضی الله عنهما دائر و سائر ست و مردان را در محراب

و زنان را در جامهٔ خواب بدان نیاز و احتیاج ست تا بدانی که محیط علم مکتب تعلیم ست و قدم دعوی

نه قدم تقدیم ست و خطبهٔ لاف نه خطبهٔ تعظیم دعوی انا خیر طینة کار ابلیس ست و لاف همه دانی مایهٔ

تلبیس مسئله ۱ چگوئی در آنچه مقتدی تبرست که او را حدث رسد پس از طهور بود و وضو کند و بمقام نماز

باز آید و اقتدا کند و بر آن نماز بنا کند و یا نماز وقت را باز ابتدا کند سائلی دیگر از طرف دیگر آواز داد

که ای پیر گرم گفتار کند رفتار بالائی و والائی این دعوی ترفعی ندارد و طول و عرض این لاف را

توسعی نه این دعوی را برهان نیست و این مشکل را بیان نه مسئله ۲ چگوئی در مردی که نماز

در شبان روزی بگذاشت و ندانست که کدام نماز ست و فتوای شریعت درین حیثیت مخالف

درین مسئله کیست تا بدانی که علم غیب در هیچ آستین و جیب ودیعت ننهاده اند و در دانائی بکمال ...

تک داده اندیس و دیگر از گوشه آواز داد که ای پیر همه دانی بدانکه همه دان جز خدای نیست

جزو چهارم ۴

و در عالم دعوی که پیش ازین کردی جاهای چند این مقامی ست که شیر غژمان افسر خاموشی بر سر نهاده اند و لباس فراموشی داده چون عندلیبان چند ازین ساز نوای تو چون طاوس چند ازین رنگ نمائی ای زنیف دعوی سخندان بصفت عالم فقیهان ای **مسئلهٔ ۳** چگوئی در مردی که در حریم احرام کاردی از دیگری بعاریت گیرد و حلق صیدی بدان ببرد جزای صید بر که واجب آید دگر فتن بدل خون از کدام کس شاید و اگر بجای کارد سنان و تیر و کمان بوبی دهد چنانکه صید نفور بود و از رسیدن دست دور تا آن صید را بزند جزای این صید ازین دو محرم بر کدام محرم واجب شود پس دیگر سائلی از جای سوال کرد و با پیر قصه جدال کرد و گفت ای پیر سخن فروش و ای بلبل پرجوش در دعوی چون عندلیب خوش نوا و در معنی چون زاغ بی نوا **مسئلهٔ ۴** چگوئی در مردی که هشت زن را گفت که هرگاه که دو تن را از شما بزنی کنم یکی را از آن دوگانه طلاق ست پس هشت را از پس یکدیگر بخواست و در نکاح هشتگانه دخول در میان نبود حال آن نکاحها چیست و حل و حرمت ازین هشت صفت کیست چون جوش سائلان فرو نشست پیر واعظ از آن خروش برست ساعتی اندیشه کرد پس گفت سُبْحَانَ الَّذِي سَخَّرَ لَنَا هٰذَا وَمَا كُنَّا لَهُ مُقْرِنِينَ از آتش گرم تر نباید بود و از آب بی آزرم تر نباید با ادب تر ازین سوال توان کرد و نیکوتر ازین فایده توان گرفت که نه این سوالات تو از دایره افهام و اوهام بیرون است و نه از اندازهٔ ادراک افزون تا و از چند کوششی که کیمیا می فروشی سالهاست تا عنکبوت بر در و دیوار اِنَّ اَوْهَنَ الْبُيُوْتِ لَبَيْتُ الْعَنْكَبُوْتِ می تند و بهائم طبعی از حجره سعی می چرد و این متاع فاسد کاسد در آستین و جیب تو طراوت سفینهٔ عجب دارد و این حجره و مذر در دامن و کنار تو قدر در غرر دارد و این حالیست که در ولایت ما زنان خایند و صورتیست که در محلت ما کودکان نمایند تعلل بگوز و مویز کلید کودکان بی تمیز ست خاموش باش که اَلصَّمْتُ مِفْتَاحُ بَابِ الْاَمَانِ و آهسته باش که اَلْعَجَلَةُ مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ

قطعه

وَاَبْرَحُ مَا يُحَوِّمُ مَنْ كَهُنَّ قَانِصٌ	وَقَصُعْنَاكَ الْجُهْدَ فِي طَلَبِ الْمُنَى	وَاَبْهَلُ الْاُفُقُ مِنْ حَبْلِ زَائِلٍ
فَلَسْتُ لِاَشْتَالِ الْعَرْنِ بِصَائِدٍ		
نیستی تو برای بچهای شیر عشیهٔ شکار کنند	و کوتاه کن عنان کوشش در جستن آرزو	و سخاست شاه و کناره آسمان از رسن چوبند

این صدفی ست که لعمان آورده و زیره که بکرمان بردهٔ تکدام لغت خواهی که جواب این سوالات بشنوی تا بحق بگوئی که بتازی و فارسی مشهور و در همه دفاتر مسطور ست و تکرار دگران در مجارات

جزو پنجم

قضاة مبارات علما مشهور بود اما بر بدیهه استعجال برخور دستعجال این چهار مشکل انفصال کنم چنانکه
با وقت آن جوی در نگنجد و بارقتا و بوی در میان نیاید و اگر نیز منبر و عوی بر ترنهم و بر سر
هر عروسی دو افسر نهم و انم و توانم مثل تجر العلم طافح طامی والقوس مفوض بید الرامی تخت نظم تا جی
و انشای حجازی اصورت عذرا بیارایم بار نظم دری این چهره زیبای او را آرایم پس این
دو تاج و دو افسر و دو دواج بنظارگیان نمایم و نظم درست و مسلسل تخت این است **قطعه**

اِذَا خَافَ مِنْ حَدَثٍ لَاحِقٍ
هرگاه ترسد کسی از حدث آینده
وَعِنْدَ مُحَمَّدٍ كَذَا وَاسْتَقَرَّ
و نزد محمد بن حسن هدام سند الحکم
وَقَاضِي اَبُو يُوسُفَ قَالَهُ
و قاضی ابو یوسف گفت آن را

فَمَا كَانَ مِنَ الْقَوْمِ حَتَّى اَطْهَرَ
پس جدا شود از قوم تا طاهر شود
وَلَيْسَ الْبِنَاءُ لَهُ بَعْدَ مَا
و نیست بنا برای آن بعد آنکه
عَلَى ضِدِّ قَوْلَيْهِمَا وَاخْتَصَرَ
برخلاف گفته آن هر دو و بس کرد

عَلَى قَوْلِ نُعْمَانَ يَقْضِي الصَّلٰوةَ
بر قول ابی حنیفه قضا کند نماز را
يَعُودُ عَلَى حَالِهِ وَاسْتَقَرَّ
باز گردد بر حال خود و ثابت ماند
پس گفت این فرار کنم
بهر ضو مسجد خود را جدا کند
زیرا که نزد این دو امامش محال است
او هم بران نماز کرد او بنا کند

و بلغت عجمیان آنها که ترسد بالفارسیه **اشعار**
بر قول بوحنیفه و شیبانی از ظن
که آن نماز را با امام اقتدا کند

چون که در رسد از حدثی که ترسد
باید که آن نماز زسر ابتدا کند
پس باز بر روایت بو یوسف نقضیه

و مسئله دوم که خود را دوران شیدا کردی و با متحان عوض نت لقاکرد جواب آن بلغت گرجیان عبارت تبیان
و نظم تازیان از زبان شنو و دیگر بگو **جواب نظم عربی**

وَلَمْ يَدْرِ مَا هُوَ كَيْفَ يَصُمْ اِذْ دَكَرَ
و ندا ند که امر آن ماه چگونه کرد هر گاه یاد آن واقعه
وَعِنْدَ مُحَمَّدٍ يَقْضِي عَنْ كُلِّ شَهْرٍ
و نزد امام محمد قضا کند از هر روض چو
ثَلَاثَةَ فَعَلَ بِهَا فِيهِ لِخَصْرِ

عَلَى قَوْلِ نُعْمَانَ وَيَعْقُوبَ بَعْدَهُ
بر گفته ابو حنیفه و ابو یوسف بعد از آن
بِمَنْزِلَةٍ فِي الْحَلِّ وَالْعَدِّ وَالْحَظَرِ
بمقام ابو یوسف نماز گذارد بزرگی

اِذَا فَاتَهُ فَرْضُ يَوْمٍ وَلَيْلَةٍ
يُتِمُّ صَلٰوةَ الْيَوْمِ وَاللَّيْلِ فِي الْحَضَرِ
تمام کند نماز روز و شب که حاضر شود
وَعِنْدَهُمَا يَقْضِي مِنَ الْكُلِّ لِلْعُمْرِ
و نزد دو دیگر قضا کند از همه نماز عمر

پس عنان بیان از لغت عرب بعجم و از لغت حلب بنو کلب
بتافت و گفت **اشعار فارسیه**

یک نماز فوت شد مرد را بروز و شبی
نزد نعمان و نزد بو یوسف
شب و روزی کند نماز تمام

باید رحمت ...
عصر اجیار کامی ... شام
چهار رکعت گزاردن باید

دیگر آید جواب ابن احکام
باز از دو فجر و گزاردن ست
سه تشهد در دو باز سلام

دو گزارد به عصر و چار بعصر
ایک نمازی که فوت شد ناکام
پس دو یا سوم گزارد و گفت سلوفی

عن کل شارد و مارد و عن کل غائب و طارد ای مسئول و مامول و لست بسائل و جاهل

از هر وحشی و سرکش — و از هر غائب و رانده های دکنده ای پس سوال کننده ام ناامید و نشنده ستم

گفتند شیخا هنوز مسئله آخرین بر تو باقیست و شراب سوم در دست ساقی آنچه رقص بی طرب و این شادی بی سبب هنوز ناهظم در پرده جهل ست و این دو مسئله کو دکانه سهل پیر چون صد بغرید و چون برق بخندید و گفت

شعر

ذکرتنی الطعن و کنت ناسیا	الفتنی لاحوال لحو حاسیا
یاد داد مرا ...	...

رباعی

پیر گفت بگیر تیری بر نشانه سوال و بستان قدحی مالامال

سیعرفنی اذا جربت حالی	و ممتحنی علی حسن المقالی	و تعلم ان مجرای فی اللطام
زود است که بشناسی تو مرا هر گاه آزموده حال من	و صف ...	و میدانی که ...
سیقذف بالجواهر و اللالی	**نظم** و گفت جواب به	و محرم اعار وسط الحرام
زود است که ببیند تو جواهر و مرواریدها		و محرم ...
لهم سیف لذبح الغنم	ولو ممکان السیف یعطی محرم	قوسا معارا و اصلا باهم
... شمشیر ... برای ذبح گوسپند	و اگر بجای شمشیر بدهد محرم را	کمان عاریت داده ...
لکان بالسکین نعم مذبح	لمستعیر القوس کل المغرم	و مستعیر السیف ایضا غارم
هر آینه بکارد تاوان دهد ذبح کننده	باتکه عاریت گیرنده کمان است همه تاوان	و عاریت گیرنده شمشیر نیز تاوان دهنده
اذهو بالتسبب مثل المجرم		

پس کوی پارسیان و لغت بلخیان آمد و گفت

قطعه

صید مذبوح شد بدان آلت	محرمی در حرم زهیچ چو خود سی	عاریت خواست کاردی بداد
داد و صید را از دو افتاد	تو چگونی جزاش بر که نهاد	پس اگر جای کارد تیر و کمان
اول از مستعیر جوید غرم	اندرین حکم شرع هر دو بدان	فرق شاگرد و حکمت استاد
	و آخر شش از معیر خواهد داد	پس پیر چون بجز از آخر درجواب ...

ای شاگرد — تاوان — ای طلبه — دادای اضاف مراد از آن تاوان باشد

ثمانٍ من النسوان [illegible]	تزوّج منكنّ اثنتين معاً	مطلّقة إحداهما بعد ذا
هشت زن از زنان که [illegible]	نکاح کرد ... آن نکاح	مطلقه باشد یکی از آن پس از آن
تزوّجهنّ الكلّ جهراً وظاهراً	تحلّ له الأولى وسابعة عدّة	حلالاً وفي ثنتين صار مخيّرا
نکاح کرد آن شخص همه زنان را ظاهر و آشکارا	حلال است ای اول و هفتم شد حلال	و در دو دیگر آن شخص اختیار داده شده

پس از اسپ تازی پیاده گشت و بر مرکب فارسی سوار شد و این ابیات را حالی گفت **قطعه**

مردی بهشت زن به یک جا گرفت	هر که در نکاح کشد زنان یکی طلاق
زینهار او وصال بود یا که فراق	در حکم شرع اول و هفتم روا بود
هر هشت انجو هست گنده بی جدل	هشتم دوم حرام ز مفتی عراق
اندر سه چهارم و پنجم و ششم	ثابت بود خیار مرد او را باتفاق

چون پیر وعظ بدین ترتیب و ترکیب این مسائل را جواب گفت و آنچه گفت باتفاق و صواب گفت از جهت بزرگ نعره تحسین و زه برخاست و خلق در جوش و خروش آمدند و هر کرا خرقه بود در انداخت و هر کرا کیسه بود در پرداخت پیر طناز چون صیرفی و بزاز از زر و جامه با آلت و ساز شد و با بسیار دعا باز گشت و چون از بالای منبر به شیب رسید در حال بیچ و دیده تیز بین گرد او از ان باز ندید چون ماه در غمام شد و چون ستاره در حجاب ظلام و بعد از ان که سخن متبرک او شنیدم و چهره مبارک او باز ندیدم **رباعی**

گیتی چگونه راند سخن نرم یا درشت	معلوم من نشد که بران پیر گوژ پشت
و هر منزلی وش خطا برد یا پسین	چرخ مشعبدش بکجا گذشت یا بهشت

المقامة الثالثة عشرة في أوصاف بلخ

مقامه سیزدهم در تعریفهای شهر بلخ

حکایت کرد مرا دوستی که در مروت یگانه دهر بود و در فتوت نشانه شهر که وقتی از اوقات بوجه اغتنام و اغتراب از خطه سنجاب بلخ افتادم و رخت غربت در ان تربت نهادم و خواستم تا بطریق سفری و راه گذری آن بساط را بسپرم و بران خطه بگذرم که از تو گرد و ثاق سفر عراق را نیت بود و عزیمت حج اسلام و سفر شام داشتم و نخواستم که اقامت بلخ قاطع آن مراد و حائل آن میعاد آید اما چون

از قصد به دروازه رسیدیم و از رشتاق با شوق تمام درآمدیم و در تفرجات آن شهر مشهور و خطهٔ معمور نظاره کردیم گفتیم سبحان الله این چه هوائی بدین لطیفی و ترتیبی بدین نظیفی این بقعه بدین نیاد و سرشت مگر روضه ایست از ریاض بهشت و در حیرت و دهشت آن حیاض و ریاض و از بار بماندیم و پنداشتیم که در فضا و برار تنگ و تماثیل بی فرنگ در اغصان شجره طوبی نظاره میکنیم قطعه

حَسِبْتُهَا جَنَّةً فِي الْحُسْنِ طَيِّبَةً
شناختیم آنرا بهشت در حسن پاکیزه
كَأَنَّهَا خُدُودُ خُوطِبَ بِالْعَرَقِ
گویا آن رخسار حوریست که گرد گرفته شده بعرق

أَغْصَانُ أَشْجَارِهَا مَوْشِيَّةُ الْوَرَقِ
شاخهای درختان آن منقش برگ است
نَسِيمُ تُرْبَتِهَا مِسْكٌ وَتُرْبَتُهَا
هوای درخت آن مشک و خاک آن

رَأَيْتُ أَزْهَارَهَا بِالطَّلِّ مُمْتَزِجًا
دیدم غنچهای آنرا بشبنم آلوده
كَأَنَّهَا مُزِجَتْ بِالْعَنْبَرِ الْعَبِقِ
گویا آن آمیخته شده است بعنبر خوشبو

از غایت تنره و خوبی و دلکشی
در برگرفته خاک چمنهای او وشی
تفتی ز نافهای تبتی همی جهد

پنداشتیم که جنت عدن است در خوشی
برگلستان گنبد خضر نهاد رو
بادی کزان بجستی در صبح و در عشی

در سر کشیده شاخ شجرهای او حلل
گلهای گونه گونه زحمری و آتشی

گفتیم زهی هوای معطر و فضای عنبر
نه بخار او همه بخور است و تراب او همه مشک و کافور خنک آنکس که مسکن اصلی درین دیار دارد و مقر و معقر درین سرای سازد با خود گفتیم که چون رسیدی بانهار و غدیر و خورنق و سدیر بنشین و آرام گیر
لَقَدْ سَقَطَتْ عَلَى الْخَبِيرِ وَنَقَطَتِ السِّكَّةُ عَلَى الْحِرَاثِ پس اندیشیدیم که اینهمه انهار و ازهار بعضی نصیبه قوت طبیعی است از عالم جسمانی بروحانی باید آمد و قدم از منزل بهیمی و شهوانی بیرون باید نهاد از خانهٔ خاک بمرحلهٔ فلکی و از دواعی شیطانی بداعیهٔ ملکی باید آمدن که اینهمه رنگ و بوی محبت و حیوانی خو زبهیمی طبع زاید نه از سلیمی عقل که رنگ و بوی فریب مخنثان و آرزوی موتسان است مرد صاحب فرهنگ باید که بوی و رنگ مغرور نشود و بنمایش و آرایش سرور نگردد باش تا رجال این اطلال بر سنگ امتحان بیازمائیم و بکاس انفاس یک بیاسائیم و روزی چند درین جنة المأوی مقر و مثوی سازیم تا این درشت و نرم از پوست و چرم چگونه بیرون آید اگر قلب با قالب و صورت با معنی و ظاهر با باطن متوازی و متساوی افتد خود پای اقرار سفر بعزم اقامت درین بار بسلام و سلامت بگشائیم و اگر این گلها را با خار آویزشی بود و این نسیمها را با سموم آمیزشی بود مرکب بمنزل دیگر رانیم و نیت تحویل برخوانیم که عزم جوینده و قدم پوینده بمنزل شاد بود

جزو پنجم

قطعه

در حقیقت نیم گفتار کاندرو | با هم چو بستم جست یکی تیغ کین | گلزار و انجم بهاری از بحر
گر چه بسیار گونه شکاری این زرد | هر صبح بوی مشک تاری ازین رسد | معنی شکار کنم کز نو انجمن
| با بشر چرا کنم ز معنی نو خطه | گر باشد آن دولت فخاری لم

و دانستم که این معنی به تجربه و امتحان و اعتبار جلسا و اخوان است نه بعیب وی از نظر طلال تحجب شد

رجال آن و روم و فرقه را آزمایش کردم و تمثل بدین معنی **قطعه**

الا انما مکة بیت الله والحرام | فانها فضلت من بین سائرها | لا فضل فی بلد فیما علی بلد
مگر برای مکه که خانه خداست خانه بزرگی | پس بیان است آن بزرگی او و شد سیان شهرها | بحرمة الدین والاسلام والعلم
| | به بزرگی دین و اسلام همیشگی

و چون با جناس الناس مجالست شناس وی نمود از روشنائی و تباعی و مباعطی و مخالطی ظاهر شد
معلوم گشت که بلکه صورت مرآتی بلکه معنی مخفی دار و تمام تصوری عالم که عروس با جمال ابجال و خلخال حاجت نبود **قطعه**

فی الحسن منه عن کل حلیة | وعن تکلف ترتیب و ترتیل | اجعدی الحلی لو ظفرت به
و حسن نعمت از هر سبب | و از تکلف ترتیب و آرایش | صاحب حسن شود صاحب سر رشته شود
اغنائک عن کل تجعید و تکحیل | فواصل الحسن طول الدهر تغنی | عن کل وصف و تشبیه و تمثیل
بی نیاز کند ترا از هر جعد کردن و سرمه کشیدن | پس بحث کن حسن را به درازی که بی نیازی شوی | از هر وصف و تشبیه و تمثیل

و آغاز از کتب و ادبا مجلس علما کردم و دانستم که ازدحام عوام اعتباری ندارد و در کفه امتحان سنگی
و وزنی نیارد که العوام کالانعام از ستوران غرض طلب کردن کار کوران است پس بصحبت خواص
و اهل الاختصاص آمدم اندر و بنزد ادیب تازی بان و امام صاحب طیلسان و مفتی صحبت اعظم
طبیب خطیب لبیب دیدم هر یک متقلد منصبی و متفاخر بمنسبی و هر یک مقتدای جماعتی و پیشوای صناعتی
از پیران متطلس و جوانان ملبس و واعظان شیرین زبان و مناظران نیکو بیان و مدرسان معتبر و فقیهان
مشتهر و متبحران در جه فتوی و مقتدیان قدم تقوی هر یک در غایت ترفع قدر همچو صاحب بزرگ جاه
صدر و صوفیان صاحب مجاهده و صافیان صاحب مشاهده و مجردان کوی تحقیق و طریقت
و مفردان اصفیاء حقیقت **بیت**

همچو شبلی همه عزیز قدم | همه چون بایزید صافی دم

و چون بجمیع خاندان نبوت و معرفان بثبوت ابوت نگریستم سادات دیدم و فعال اسلاف خود متقدی
و با فوا اجداد خویش مهتدی هر یک از نصاب و منصب نبوت میراث خوار گشته و کمینه ارشد بعضی معترض

بیاسیمه ... سیادت بعضی از ایشان اغنیاء من التعفف و بعضی اسخیاء بلا تکلف **نظم**

هر یکی چون سپهر ثابت رای ... طبع شان در کرم بهانه طلب
لفظ شان در حدیث جان افزای ... یادگار رسول پاک خدای
هر یکی چون ستاره ره نمای ... مایه دار سخا و علم و ادب

و چون بمجلوتخانهٔ تنها دو آستانهٔ اتحاد راه یافتم و بخدمت آن خاصگان حضرت شتافتم و در هر کنجی گنجی دیدم آراسته
و در هر زاویه خزانهٔ یافتم پیراسته مثالان کوه وقار و حلم و ساحلان دریای عمل و علم هستی دو عالم در باخته
و با سرمایهٔ نیستی در ساخته سفر آخرت ارای زده و دنیا را پشت پای زده و علم بی نیازی بر فلک افراشته
و صدقه تیر بین سماو سمک گاشته **شعر**

همه هشیار شوق سجود و خواب ... گرم تازان عرصهٔ تجرید
همچو گل تازه روی و گرم انفاس ... همه مستان عشق بی می کاس
پاکبازان رستهٔ افلاک ... همچو مل زنج کاه و روح افزای

پس گفتم بجلهٔ خفتگان مرحلهٔ نهفتگان گذر کنم که نقباء این بساط و رتباء
این سماط الشانند چندان مزار متبرک و ریاض مبارک مشاهده افتاد از سعدا و شهدا و اولیا و صفیا و عظما
و علما که ذکر زندگانی بر طاق نسیان نهادم و مدتی دراز در رنگ و بوی افتادم و روضهای بهشت
ازان خاک و خشت مبارک مشاهده کردم و چون از وظیفهٔ نافلهٔ این قافله پرداختم و رایت استطاعت
برافراختم برستهٔ عوام آمدم و بمجمع اقوام گذر کردم به طرفی که رسیدم پنداشتم که واسطهٔ قلادهٔ شهر آنجاست
و موضع اجتماع و انتجاع آنجا از غایت ازدحام اقدام مرا قدام را اسطاعت و اندام مرا اندام را اسعاف نه و همهٔ مهما
از یکدیگر مشتکی و همه سینها پر شتهامنگی تمام لا حقان قفای سابقان شده و کتف سابقان عصای لاحقان
گشته صوفی وار همه را زاویه در کنار یکدیگر و ترکی وار همه را دست در شلوار یکدیگر چون مور و ملخ در هم آمیخته
و هر یک در کسب و کار خود او تحیه چون دشت عرفات و مجمع عرصات عابد و عاصی و دانی و قاصی و خطائی
و بطحائی و آفاقی و عراقی در هم بسته و پیوسته بعضی چون قامت سرو قباپوش و بعضی چون قد صنوبر
عمامه بردوش و بعضی چون گلبن در لباس تکلف و جمعی چون ارغوان در ثیاب تصلف هر قد
لاله رخساری و بر هر طرفی مشک عذاری **رباعی**

روی شان در کشی چو حور العین ... شهر شان از خوشی چو خلد برین
تیره از روی شان بروز نجوم ... خیره از زلف شان نمان و زمین

همه آراسته بر لوی سنت و جماعت همه متحلی بحلیهٔ بلاغت و براعت حنفیان یک رنگ و متبدیان یکسانک
بدعت را مشام ایشان گذر نه و خیال خلاف و خیانت را در سینهٔ ایشان مقر نه لوح توحید در عهد

[illegible] چون [illegible]

[illegible] مده و در این محمود صفت حال و نعت اهل کمال [illegible] بستاید [illegible]

گم گشته شد و سخن قسم دوم منطقی و ناگفتنی است و در آن حدیث ناشنفتنی که حکایت عشقبازان [illegible]

و وصف کمال جز به اعمال نتوان راند و نعت موی و صفت روی این محبوبان صفت [illegible]

خلوت نباید خواند

رباعی

وللتذکر ازمان واوقات
و برای ذکر کردن زمانها و اوقات اند

فعندهن لمن یدنو مجانبة
پس نزد یک آنها برای کسی که [illegible]

دعهن ذکرهن ففی التذکار آفات
ودونهن لمن یهوی مخافات
و در میان آنها برای کسی که [illegible]

واگر اسمع و تصافی بر نظم این نواهی نشنوند نقاد و محبت درجوای صحبت افتند که مشق رنگ فروشی
دیده از نیاگوش باز نشناسد و هرچه بطریق دیدن اثبات کند بطریق شنیدن همان ثابت گردد
که عندلیبان عشق بر درخت سمع و بصر یکسان نوازند و بدام سماع و نظر یکسان گرفتار آیند که ذکر
سمع چون انگیز بصر در فعل تهیج عشق هم صحیح است فالعشق اوله حدیث وآخره ملام وغرام
واگر بر سر آن سخن باز شوم ترسم که رشته سخن دراز گردد و قوامت مقالات بقامت ملامت انجامد شعر

از طمع طول تو جهان ترسانم
کین قصه بشرح گفت می نتوانم
گفتم چشم عبر از خاک پاک این

شهر مکشوف باد و دوست نوائب مصائب مصروف چون از نظر اعتبار بحجره اعتبار آمدم و در اختلاف
چهار فصل در کوی هجر و وصل هر یک امتحان کردم همه را رفیق طریق و دیار عمار و دوست یک پوست
و صدیق صادق و خلیل موافق یافتم و در اثنای این حالت این مقالت زبان آمدم و این ابیات نظم دادم غزل

یا ارض بلخ ویا روضات جنات
ای زمین بلخ وای باغهای بهشتان
هات الاحادیث عن بطحائها هات
بیار سخنها از بیابان آن بیار
انی وان کنت عن مرجاک مرتحلا
هر آینه من اگرچه هستم از چراگاه تو کوچ کننده
باق علیک مدی الدنیا تحیاتی
[illegible]

اروضة انت ام ارض المسرات
ای باغ هستی تو یا زمین خوشیها
سکان مربعها رهط مکرمة
باشندگان منزل آن گروه بزرگ است
مشغول بذکر ایامی واوقاتی
مشغول اند بذکر روزهای من و اوقات من

یا ذاکرا حسنها علی طرب
ای یاد کننده خوبی آن بر طور خوشی
لا یبخلون علی العافی بأقوات
بخل نمی کنند بر سائل طعام بغداها
وایهما سرت من شام ومن یمن
و هر جا که بروم از شام و از یمن

و مدتیکه در آن شهر میمون و باغ همیون بودم ساغی لی [illegible] تازه روی

مبارک ۱۲ مبارک ۱۲ سیرابان ۱۲

چون مدت سالی چنین حالی بسر بردم + عزم سفر قبله درست کردم چون
سوالی که از کنار راه و سوادی مانده و چون مطولی که [illegible] بسفر [illegible] تیره و تلخ و سینه [illegible]
تلخ + غمهای دل از شمار انگشت بیرون + وقامت از بار ندامت سرنگون رباعی

قدی چو کمان ز رنج باران خفته	جانی و دلی ز آتش غم تفته
ور دیده خیال دوستان نارفته	تن نارفته ز منزل عزیزان [illegible]

سیر غنم + و بار پس می نگرستم + و از فرقت آن خاک پاک میگریستم و عقیدت آنکه
چون از سفر کرخ محلات بلخ باز رستم [illegible] کنم + [illegible] در زمین [illegible] باقی
عمر در آن حضرت آن حضرت و حضرت گذرانم + و بص محیای محیاکم و مماتی مماتکم خوانم + چون سوال این عزیمت
در جمله منازل بخفتم + و خاک مراحل را بدیده برفتم + و از قبة الاسلام بمدینة السلام شتافتم + و دولت و برکات
آن خاک دریافتم + چون موسم حج آمد با رفقه کرام روی بمشعر الحرام نهادم + و سر طارمی حجار و تقبیل حجار و طواف
حرم و غسل زمزم بجای آوردم + و از محرمات کرده و خورده استغفار آوردم + و از کبائر و صغائر اعتذار
جستم و از آنجا خاک تربت [illegible] را زیارت کردم + و خرابهای خانه عمر را عمارت کردم + و خاک [illegible] را
کحل دیده ساختم + و از فرض و نفل آن خدمت بپرداختم + گفتم بیت المقدس که مرقد [illegible] و مجمع انبیا و منبت
و مسکن اصفیاست گذری کنم + و بدان خاک نورانی و تراب روحانی نظری کنم + بود که آثار آثامم از چهره جان
من برخیزد + و غبار خطایا از جلد نامه [illegible] من بریزد + و این بغیت بیسر الاقدام [illegible] میسر گشت + [illegible]
این قعود و قیام و سیر و مقام دو سال تمام برآمد + که این چنین [illegible] و اخضر اغبر خاک و افلاک را
بپیمودم + و دو نوبت خورشید صاحب عمل نقطه منطقه حمل رسید + و آثار سعود و نحوس بواسطه کنوس
و خنوس این [illegible] مشهور [illegible] در عالم ظاهر شد + گاه غمام حریفی بنعیم میگریست + و گاه برق
[illegible] بی طرب میخندید + و گاه بلبل [illegible] از سر فضول در وصف گل مداحی میکرد + و گاه زاغ ملول
در فراغ باغ نوحه گری میکرد قطعه

گه شمس [illegible] گه بدر [illegible]	گه برق [illegible] گه ابر میگریست
و اندر دهان هر که این [illegible] نماند	و اندر زبان خلق [illegible] / این [illegible] کوته و [illegible] دراز

راه منزل بسر رسید و چون شب سر بالین می آمد عنان اختیار بصوب صواب بر تافتم

و در آن راه باز ایستم و دست موافقت در گردن مرافقت ایشان کردم و روی بصوب کاشان

نهادم و چون بسر آن ولایت رسیدم از رواروان دیگر گونه حکایت شنیدم **شعر**

وَمَن یَسْأَلِ الرُّکْبَانَ عَنْ کُلِّ غَائِبٍ	فَلَا بُدَّ اَنْ یَلْقَی بَشِیْرًا وَنَاعِیًا
هر که سوال کند سواران از هر غایب	پس ضرورست که ملاقات کند بشارت دهنده و خبر

نعات و ناعی خبر داد که مستنابت

که مقصد و مقصود به بسط و نسق معهود گذشته است و بایام نوشته آن همه نسیم نسیم سموم عوض گشته است و همه شگوفها

بسموم بدل گشته و از ریاحین بساتین بجز خار نیست و از آن اقداح افراح در سر بجز خمار نیست معشوقه

را در لباس خواری و جامهٔ سوگواری نشاید دید و شمع فرح در منقار بمرادی مشاهده نتوان کرد

اَمِنْ اُمِّ اَوْفٰی دِمْنَةٌ لَمْ تَکَلَّمِ	گفتم چشم بد کدام ناظر بدان ریاض ناضر باز خورد و کدام سوء النظر آن
آیا از ام اوفی دمنه ایست که کلام نمیکند	اتفاق و انتظام و اتساق را از هم جدا کرد گفتند ای جوان طوارق

حدثان و آسیب زمان احسن این تصرف بسیارست و امثال این دست برد بسیار **مصرع**

وَاِنَّ الدَّهْرَ ظَلَّامٌ غَشُوْمُ	لَیْسَ الْبَیَانُ کَالْعِیَانِ بران تا بدانی و بدو تا بهبینی که در کار او
و هر آئینه زمانه بسیار ظلم کننده و ستمگر است	نیست کلام مانند دیدن چشم

منعایبست پس و راه نهادم و عنان تصرف بقائد قضا دادم و منزل بمنزل در طلب این مقصود مفقود

می آمدم تا بدر وازهٔ آن حرم کرم و خاک پاک و تربت با برکت رسیدم آن همه اشجار و اغراس منکوس

دیدم و آن همه احوال معکوس یافتم نسیم سحری نکهت گل طری نداشت و بنفشه طری تری نداشت

و در لالهٔ صحرائی طراوت و رعنائی نبود نه در یاسمن ربیعی رائحهٔ طیبه بود و نه در گل بهاری لطافت

سباع دران بقاع خانه کرده و وحوش دران بقاع آشیانه ساخته قصور خالیه و چون قبور بالیه شده و مرغزار

پرنگار او موضع اعتبار گشته و مساکن معلوم چون اماکن مرسوم بمنزل انتقال و ارتحال گشته گفتم ای بهشت

مترادان دوزخ مدبران و متحیران چون شدی ای جنات اسیران درکات اسیران چون گشتی

قَدْ طَوَّلَکَ الدَّهْرُ سِرًّا وَجِهَارًا ✤ وَاَتَاکَ اَعْلَا الْاَمْرِ لَیْلًا وَنَهَارًا ✤ و چون بدار و دیار و خانه و اشیا

هر آئینه مهلت داد بترا زمانه در باطن و ظاهر ✤ و آمد بتر اعلی امر در شب و روز

[illegible]

ضرب مهره مخموران شرب [illegible] بود و بعضی در پنجه ستمکاران دوری و در شکنجه ناهمواران هیچ نشان صورت

گدائی و همه مستعزان و در لباس بینوائی مقهوران صدمت نوائب و مجبوران صولت مصائب تا روزی

و ران تنگ و پوئی و جستجوئی بمحله رسیدم از محلات و طرفی از منزلات [illegible]

از یکدیگر دور و سر و مهجور افتاده و در بیجور و مخمور گرد آمده و پیری نورانی بر سر آن ویرانی ایستاده

در آن اطلال می نگریست و بر آن احوال می گریست و این ابیات روایت می کرد قطعه

هي الأراكة والأطواء والبان	مخبرات بأن القوم قد ماتوا	فلست أدري فخير القول أحمده
آن درختان پیلو و چاه و بان است	خبر دهندگان اند بانکه قوم مردند	پس نیستم که معلوم کنم و بهترین سخن ستوده است
حان الزمان عليهم أو هم خانوا	يا رحم كيف حالي وانيهم	فاقرأ سلامي عليهم أينما كانوا
نابرابری کرد زمانه بر اینها یا اینها نابرابری کردند	ای آنکه نه هستند و دوستان من نشان ایشان تنها	پس بخوان سلام من به آنها هر جا که باشند

پس پیر گفت ای جوان مسافر بدانکه در قدیم الایام باین مشعر الحرام عشق باخته و درین میدان اسب تاخته

اگر چنین درین اماکن خوش خندیده امروز خوش بگری که مهر یاران و صفت صفا و صفات پدید آید

و عهد دوستان بعد از وفات ظاهر شود و درین خارستان که می نگری هزار نگارستان بوده است و درین

خاک که قدم سپری هزار سرو سهی قد موزون خد بیش خفته است و در هر قدمی هزار زلف مشکبوی است

و در هر وشتی هزار خد ماهروی است هر خرابه که می بینی آشیانه سلوتی است و خانه خلوتی است و این

خاک بنه تا نسیم عهد یاران بشامت رسد و بگوش دل استماع کن تا آواز مرحبا بالصبوح واهلا بالغبوق بسرت رسد

شعر از خاک اگر جلاب تنگی آید		از بسکه خفته اند درو سیم پیکران	در هر گامی ازین خاک جای

قائده است در هر قدمی موضع مائده سر تا سر این ویرانه موضع خمر و چغانه و محل سماع و ترانه بوده است

این همه خارها از گل رخسارها بردمیده است و این همه عنکبوتها از پود و تارها بر هم تنیده است بعضی از

زوایای مساجد متبرک است و بعضی ازین خرابها معابد مبارک است آنجا که پای می نهی سجدگاه زاهدانست

و آنجا که نظر میکنی بازی جای شاهدان است هزار شاهد درین خاک شهید است و هزار عابد درین ستم

عبید جوان گفت اگر سر این پیر شنید و اسیر غمگین مالی و داریم و صحبتی بگذاریم و مرا این کرام خفته

نداحی و مرا این اطلال خفته را نواحی بکنم و گرنه بلی عاشقی شیدائی کن و بر خیره رعنائی مکن که این غمام

هر دو ماهواره ۲۵

رباعی

صباحی به ظلام ... چون مانم اشکبار و در گریه

حیّ الدیار لاهلها ...	کم اقفرت بعدنا ...	...
سلام بفرست بر این سراها ...	بسا خالی شدند بعد دوست خانها	...
تلك التی کانت ثبة ونوار		
... گروه ... گشاده ...		

گفتم شگفتا این چه زحمت است بدین محلّی و این چه جراحت است بدین بی مرهمی گفت از امهات نوائب این چنین مصائب بسیار زاده است واز دور گیتی و جور عالم این چنین عطیات ناموافق بسیار دست داده

شعر

فلست بأوّل موقوفٍ علی دمنٍ	ولست بأوّل معکوفٍ علی طللٍ
پس نیستم اول ایستاده شده بر ویرانها	ونیستم اول گوشه نشین بر ویرانها

گفتم تو مرا این بام و در و حجر و مدر را که باشی که پس سوخته و افروخته و زار و نزار می بینم گفت مراحات عهد یاران خجسته و دوستان روی نهفته در شریعت و طریقت مندوب و محبوب است هر کرا غریم واز حقوق مصاحب یاران قدیم دامن بکشید دیر خاک انحطاط مکتب و ملعب من بوده است و مرتع و مربع این دیار عرصهٔ بازی میدان تازی من بوده است ارباب کرم و اولیای نعم درین خاک سر در طی کفن فنا کشیده اند واز گردش حوادث شربت فنا چشیده اند اگر ایشان غائب اند ذکر شان حاضر است واگر ایشان مرده اند نام شان زنده است پس این بیتها بچشم گریان و دل بریان تکرار میکرد و بگفتار می آورد

قطعه

وکنت عهدتها والعیش حیٌّ	قبیل مواقع النقد المتاح	رحیب الربع آهلة المغانی
و بودم که دیدم آنرا و زندگی است	اندکی پیش از جایهای حکم ... کرده شد	گشاده منزل کسان جایهای با مردم
نضیر الروض ضاحکة الاقاح	تعیشنا فی ظلال العیش دهراً	الی طلل الرواح من الصباح
تر و تازه باغ خندان بابونها	خوش عیشی مردم در سایهای عیش ...	تا سایه شام از وقت صبح
وقد ودّعتها والقلب باكٍ	وفی الاکباد آثار الجراح	فکم غادرت فیه من جنان
و هر آینه رخصت کردم آنرا حال آنکه دل گریان بود	و در جگرها اثر نهای زخمها بود	پس بسیار گذاشتم دران از بوستان
وکم ودّعت فیه من ملاحٍ	وکم صین مکحّلة الماقی	وکم خدٍّ مقبّلة النواح
و بسیار رخصت کردم دران از معشوقان	و بسا چشم سرمگین گوشها دران بود	و بسا رخسار بوسیده شده اطراف آن

وچون این ابیات لطیف برخواند نعره چند برآورد و دران اطلال بالی و رسوم خالی چون باد گام برداشت

المقامة الرابعة عشر في السفر

مقامهٔ چهاردهم در آداب سفر

حکایت کرد مرا دوستی که در موسم صبا و بهار دهشتی و دهشت سرای بناکرده تحقق از اوقات که از احوال حضر مشتکی شدم و بر عصای سفر متکی خواستم که قدمی چند بپیمایم و مرحلهٔ چند بسپرم تا ملامت اخوان بعطف بدل شود و نفرت یاران بتالیف و لطف باز گردد و که طول اقامت سبب سآمت است و امان صحبت ملالت

نظم

وَمَنْ لَزِمَ الْاِقَامَةَ فِي الْبُيُوتِ ... شَكُوْرًا قَانِعًا بِقَلِيْلِ قُوْتٍ

يَطُوْفُ مَرَارَ تَطَاوُلِ اللَّيَالِي ... حَوَالَيْهِ طَوَافَ الْعَنْكَبُوْتِ

وهر که لازم گردد بودن در خانها ... شکر کننده صبر کننده با اندک روزی

گردش میکند اگرچه شبها دراز باشند ... گرد اگرد خانه مانند گردش کردن کلابش

در حضر چون عنا کشیم همی ... رخت سوی شتا کشیم همی

کس نداند کجا کشیم همی ... پای از منزل خراب هوان

دل ما تنگ شد ز خانهٔ تنگ ... برزمین هوا کشیم همی

از جفای قضا زمام مراد ... رخت سوی قضا کشیم همی

هر که در شارع هوی دل بندد ... آن کشد او که ما کشیم همی

ناگاه بی هیچ مدت

و عزیمت رفتن بر رای کردم و اعتماد بر مرکب پای و زین ارادت بر براق اشتیاق نهادم و قدم مجاهده بر راه عراق نهادم و طبعی از اقامت ملول و عزمی در حرکت عجول و چون بسنگی چند از راه کوتاه کردم و در عواقب نوائب سفر نگاه کردم گفتم راه را از یاری و دوار را از جاری چاره نبود و الرفیق ثم الطریق که شرط اهم و رکن اتم در سپردن طریق بدست کردن رفیق است که سفر دو دیدن سنت هلال است و تنها رفتن رسم خیال

قطعه

سفر چو بر همچو نجوم یاران جوی ... وحید منفرد و تنها هلال وار مرو

نخست یار بدست آر پس برون نه پای ... یگانه بوی مباش و خیال وار مرو

پس در این تفکر ساعتی بیاسودم و در سایهٔ درختی بغنودم چون چشم بگشادم پیری دیدم خوش منظر و لطیف لقا بر طرفی دیگر نشسته و انبان و عصا در پیش گرفته و مراقب راه و راحلهٔ خویش پوشیده و زمزمی نغمه با خود سخنی می گفت و در برابر او سری بر افراشته دیدم

قطعه

يا بائس العقد كم فارقت من جزاء	تخال هذه ميلاً وميتاساً	لكن بدا هجرت ونار القلب موقدة
ای عقد قامت چند بار جدا شده ام	قد را مانند قد تو ... جهان و خرامان	...
ناسا دكاسا واخوانا وجلاسا	عطلني خطوب الدهر معرضة	وبت لا ذنب فيه ولا باسا
آدم و پیاله و برادران و همنشینان	و بیکار ساخت مرا کارهای زمانه در حالیکه رو گردان ...	...
وزادني حادثات الدنيا ورتبني	وادم العيش صرفاً وانحاسا	هل تحفظ الايام ومسند
و زیاده شد مرا حادثهٔ دنیا و در حادثه انداخت	و گردید زندگی برگردنده و تیره زننده	آیا ...
امكنت تتصحبنا واحراسا	كيف السبيل الى كيس وكاس طلا	فلست ابصر لا كيسا ولا كاسا
آیا ... گاه ... نگهبانان را	چه راه است بسوی کیسه و پیالهٔ زر	پس نیستم که ... نه کیسه و نه پیاله را

پس نظم تازه‌ی بگذاشت و نوای دری برداشت و این ابیات در دهان زبان آورده **قطعه**

زهی حالی درختی کز بلندی	سر گردون گردان پایهٔ تو	بسی خورشید ماه و ابر بود
بباغ اندر رقیب و دایهٔ تو	چه باشد گر غریبی مستمندی	بیاساید دمی در سایهٔ تو
بنازد در بهشت عدن شاید	اگر طوبی بود همسایهٔ تو	

چون این بیتها پرداخت و این نواها بساخت عصا در مشت گرفت و رخت در پشت گرفت و خواست که قدم بردارد و مرا فرو گذارد آواز دادم که شیخا سیّروا سیر اضعفكم بدین گرمی مشتاب که درین قافله ضعیفان اند و بدین خدمت شتاب که درین راه بخفا شند از راق همت بر خر مجاهده نشین تا نشست پایان کاروان از گرد مرکب تو باز نمانند پیر باز نگریست و گفت ای جوان نادان سخت بدانکه با سایه و آب سکون و حرکت خویش بباید شقلهٔ بار خود بر دامن مپیچ بند که هر دو از سیر شفتیم انت فی حال وانا فی حال تو در منزل اولی و من در مرحلهٔ اخری تو هنوز برفتن بی پائی و فرود آمدن میخواهی تو این حال ... ندو خته و این مقال ... تراد در هر فرسنگی خر سنگی نهاده و در هر منزل هزار مشکل افتاده ... تا از قدم نفتی فانّ رأس التّعب الشّريف عرفان الطّريف تو طلب مراد در آراسته و من از سر مراد ...

پس من که سردار باری بزرگ ... موافق باری ست ۱۲

بنفاست اتم موصوف مطلبی من از مقصود دیگر نیم ترا با دیده پیش ست مرا کعبه در پس خاکی را هر چه و
نباید کرد که دریا عشق بیدار شو لیکن در دگداز رو در وهم اول بیامیزد در دوم فرو ریزد که این همه
کثافت ست آن همه لطافت این همه در تکون سکون ست آن همه حرکت گوناگون بعضی در ست از
صحبت چو تو رفیقی و چنین شفیقی باز ندارم اگر همه شهر فرنگی ست و علم و زنگی در عالم علم بخل و شح نیست و اما
فضل بی تعطر بی شح نه و وفقنا فی سلوک هذا البساط واهدنا الی سواء الصراط بسرعت ای حج این
منع و سد و با بدین سرحد نگشت قدم و رنه بگو بسم الله الدلیل الهادی فی ظلمات البحر والوادی
بدان ای جوان که عالم سفر عالم امتحان و تجربت ست ابتلا و ریاضت اخلاق مردان میزان سفر سنجند
و از معیار سفر ازمایند که السفر معیار الاخلاق و عیار جوهر طینت آدم علیه السلام و ریاضت
ریاضت سفر پدید آید و آنکه سید عالم فرموده است السفر قطعة من سقر معنی این حدیث آن ست
که تا آتش سفر نبود زر خالص اخلاق از مس نفاق جدا نشود و الاسفر جحیم و حرکت غم و را که موجب
نجات علت و درجات ست قطعة من النار نتوان خواند پس معلوم شد که آمد آتشی ست تمیز میان
زر و مس و هر که پای افزار سفر در پای کرد و زیارت علما را آئی اعتبار کردم که قدم بر فرق
استقامت زد و خاک و چهره سلامت انداخت و ازینجاست که عزیزتر مهمانی در خانقاه اهل تصوف
مسافر ست و سنت آن طایفه آن ست که مسافر را حکم تا آن وقت نافذ بود که پای افزار سفر یکسای
حضر بدل کند و ازینجاست که بار تکلیف در حق او بجد تنصیف باز می آید صلوة المسافر رکعتین
و بدان ای جوان هشیار گرم رفتار که همه موجودات را که آفریدند در مقری آفریدند الا آدمی را
که در ممری کن فی الدنیا کانک غریب او کعابری سبیل و دیگر میفرماید الدنیا قنطرة فاعبروها
ولا تعمروها ای اهل راه آخرت را برای سفر قیامت ست نه مقر اهل اقامت و استقامت ست
خطاب سیروا و سیحوا در قرآن و اخبار بسیار ست ما نص اقیموا لا اثر حوا هنوز مرسل مرسل
شده است باد سایر و متحرک روزی صد بار بجیب و دامن مقصود رسد و با زلف و جعد معشوق
بازی و طنازی کند و باز خاک و قور و صور را سالها چهره عزیز بر گذرگاه سالکان باید نهاد
تا روزی قدم مقصود بر روی او سیر و با کام معشوق بر وی گذرد که آن عاشق پیوسته مسافر ست و این

قطعه		به شکل باد و صبا در جهان مسافر باش		بسان خاک زمین ساکن و مقیم مشو

عاشق مقیم

فهیم ...	پریوه پای ...	چو خاک کسی که صحبت ... بچینی
اما الحجان ز نهار تا نخست دست ...		زهی ... سایه گلیم مشنو

کرالواحد شیطان یعنی که یک عادت تنها بحکم مراد شهوانی صفت شیطان دارد دین قالب سفر و بعینی شیطان مجرد بود اما هم رفیقی و هم طریقی را آداب و شروطست بیرون از آنکه هم منازل و هم مناهل باشند و مطرح رخت در سایهٔ یک درخت افگنند تحقیق این علم دقیق در محافظت ادب هم طریق از ابو بکر صدیق رضی الله عنه بباید آموخت که در صحبت سید علیه السلام چون عزم رفیقی غار کرد پاشنه در دهان مار کرد بخار زهر مار از پا تحلگ کباب ترقی کرد و او از انین و حنین رنج توقی آن سرور عالم صلی الله علیه و سلم نکرد و بزبان حال میگفت **شعر**

بازهر همان جرعه که میش او خورد است	ولست اول مغلول على طلل	فلست اخر موقوف على دمن
	و نیستم اول مقید بر ویرانها	نیستم آخر استاده شده بر نشانها جاهها مردم
سر کرا سر همه جهان در کنار باید پای او در دهان مار شاید باد چندین		و اقداح می وصال بیش او خورد است

مدارا و حلم و محابا آنسرور صلی الله علیه و سلم میفرمود که لو کنت متخذا خلیلا لاتخذت ابا بکر خلیلا گرد در صنوبر سفرهای افزار هیچ رفیق در نگنجیدی آن صدیق بودی الا آنکه پای لنگ ما را سفرهای شاق و راهها مخوف عراق در پیش است که اسپ هیچ رفیق در خلاب آن طریق کار نکند و خر هیچ صدیق دران صنوبر بار نکشد در سفر یکه کام اول من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی بود بردن یاران سست شاق و تکلیف ما لا یطاق بود که از یاران این بساط و فرش رفیقی سفر کرسی و عرش نیاید الرفیق کلا علی موسی علیه السلام خواست که با خضر هم رفیقی کند در دو گام سه دام در پاش آویخت تا در چهارم قدم دامن صحبت بر بایست فشاند و هذا فراق بینی و بینک بر بایست خواند صوفی که از خانقاه بدعوت سماع رود و از عالم تفرقه بحلقهٔ اجتماع خرامد هر کرا گوید با او رفیقی کند اما در بادیهٔ تجرد و توکل بی معلوم و توسل قدم باید نهاد تا معلوم گردد که ماه با تو حریفی و سایه با تو ندیمی نکند **ع**

اگر مقصود طلبی تنها و مجرد و وحید و سفر در رو که نباید که آن یار	اذا عظم المطلوب قل المساعد

در همان بار آویزد و آن دوست هم دران پوست خیزد الشرکة فی الاعیان عیب و اگر معشوق طلبی خود رفیق جستن و یار بردن سد در استراحت و فتح باب اباحت بود **قطعه**

ور گیری از محلهٔ اخلاص یار گیر	گر جوئی ز ولایت انصاف دوست جوی

یاران ما رگزیده بسی بیم کش ترند | قربان من بکن بدل یار مارگیر
وچون بر اثنای این اقدام این تنبیه الحکام

واحکام برمن خواندو بسر منزل آسودن وحریم مرحله غنودن رسیدیم گفت مطیه نفس را آسایشی بباید داد و شعله سفر از گردن سر باید نهاد که منزل درازست وراه پرنشیب و فراز و مقصد گشته و زمانه جافی و خصم کشنده و چون بحکم اشارت بر قاعده تدبیر مهند گشت عنان قدم بکشیدیم وطناب سفر بگشادیم و چون دل بخوردیم و گفتنی بگفتیم هر یک بگوشه بخفتیم چون چشم بگشادم و رفیق را آواز دادم گام برداشته بود و منزل بگذاشته

معلوم نشد که بانم شتافت یا بسوز تصعید رفت یا بغور

رباعی

وز گردش زمان بگو امن ز من جدا | بروی جهان جای غدار ظلم کرد
معلوم من نشد که سپهرش چه عشوه داد | یا اختر مساعد مهوش آواز داد

المقامة الخامسة عشرة في المعزم الكشميري

مقامه پانزدهم در عزم کشمیر

حکایت کرد مرا دوستی که حق مراضعت عهد صغر داشت و نسبت مصاحبت عهد کبر که وقتی از اوقات که سیمای عالم غض و طری بود و بساط هامون استبرق و عبقری بود و دامن کوه و دشت ها حلی و عبقری بود و وطای صحرا خضر و معصفر

رباعی

در صحن باد صبح چو باده نشاط بود | درکوزه می چو دلبری اندر نقاب بود
از برگ گل سپید زمین البساط بود | در غنچه گل چو کودکی اندر قماط بود

در وقتیکه عالم چنین رنگ و بوی داشت و قدم همت عزم حبت و جوی اتفاق امجتاز وطاری با آل و سار گذر کردم نه بر وجه سکون و اقامت و نه بر عزم اطالت و ادامت گفتم آب این خاک را چشیدن و این طرف بزرگوار را دیدن ظرف اعتبار و اختیار کاری عظیم و دولتی جسیم باشد چون روزی چند مقام کردم ناگاه خلق در حلقه دام افتاد

رباعیات

وامددکم طالما لنوالکم | ودنوت عرض مدلتی لدنوکم | حتام قطع لبلتی بحیالکم
| | وهجرت دار اقامتی لوصالکم
و دراز کردم دست خود طلب کنان ای بخشش شما | و نزدیک شدم ظهور خواری را بسبب نزدیک شما | و گذاشتم خانه اقامت خود را برای ملاقات شما

هرکه با عاشقی ندیم شود | گرچه طائر بود مقیم شود | ای البسا صاحب ردای سفید
کاندرین غم سیه گلیم شود

و سبب آن بود که روزی در بازار طرائف فروشان از طوائف بطوائف میگشتم و در معکمات طرائف بگشادم و می نوشتم ناگاه شعاع نظر مشعشع روی بر من افتاد که از ماه با جمال تر و از آفتاب با کمال تر و از مشتری با اعتدال تر چون فصل بهار با هزار رنگ و نگار

و چون نگارخانهٔ چین با هزار زینت آئین لیلی چهره و حشمی پر جمال و قد نبات [illegible] چون نسیم جامه عطر با عنبر
و لام عذار چون بنفشه بر سوسن دمیده و عنکبوت عارض او مشک چین بر برگ گل تنیده **نظم**

شکفته گل شیوه سرو چمن [illegible]
دل اندر خط حیرت مانده از خط و بناگوش
عیان گشتی ز لولوی خوشاب [illegible]

نهان یک گوشه خورشید از طرف [illegible]
دل اندر سوزش غمها و جان بارش شادی
از آن مژگان چون خشش [illegible]

بزلف و چشم در بلای پریشانی و سحر آلی
ز لعل باده نوشی مست ز رخسار هستی و شش
گفتم دانی که خانهٔ عقل و رای گسستی

و ناشسته جابی که فتنی نشست بسند باز آنکه صبر الیست شکستم و تو خوشتن بشین که عقل رخت بسلبست در بن پیدا استیلا شدم **رباعی**

تو افزون شیوه که شخص از صابری کاست
تو خوشتن بشین که عقل از خانه برخاست
هوای دل ز بهر خدمت تو

چو فراشان سرای سینه آراست
باخود گفتم که ای گل عشق نه بوقت بوی ادمی و ای صورت غم نه بوقت
روی نهادی ندانستم که نه این جرعه را جامی در خم تو نه این خسته را دامی در دم **بیت**

بی عشق همه عیش مکدر بود ت
با چند غم عشق چه در خور بود ت
و خواستم که دیده از آن نظر دوم
بگردانم و لا تتبع النظرة النظرة برخوانم اما سلطان قوت نفسانی را رابطهٔ سطیه و حالی گسسته بود و سلطان
شهوانی در مسند ملک سلیمانی نشسته و تلبیس ابلیس هوا چون اشکال اقلیدس مشکل مانده و پای دل تا زانو در گل
مانده دانستم که روزی چند غمخوار آب و گیاهی باید شد و در دور آسیا باید شد تا خود گفتم که با خصم معربد
باید ساخت و غریم بی محابا را باید نواخت و با این قهر و حسر باید کوشید و از این هر حسر باید پوشید **شعر**

ز آن بیش که نزد کیسه بارد با تو
در ساز بدان که او نسازد با تو
تحمله زکار مکر بودکه المحال

خائن و تکلف از عشق سیر شد که المقدر کائن و چون ساعتی اندیشه کردم و خود را شیر بسته کردم و زهر
آن چیست را نوش کردم العم در آغوش گرفتم و این حاشیه بر دوش نهادم و عاشق وار داد این بدا
در دادم که ما این کاس زهر نوشیدیم و بر توکل توسل جستیم **بیت**

ما راه غم عشق تو چو کردیم شگرف
خواهی همه باران شود و خواهی برف
پس از رکوی توکل براه توسل باز آمدیم و گفتیم در بن طریق بی رفیق

نتوان بود و درین غار بیمار بی یار نتوان غنود دلیلی بایستی که ما را ازین ظلمات آب حیات بر دی
و ملاحی شایستی که ما را ازین غرقاب بساحل نجات آوردی که این حادثه چون جذر اصم دری ندارد
و این کار چون دائره پرکار سری ندارد **رباعی**

جز رنج سر زمانه مرادی گر نداشت
بی سر شدم چو دائره در پای عشق تو
یکدم نشد که خرم زیر و زبر نداشت
کاین کار همچو دائره پایان و سر نداشت

ومن بالبی عشق درین محمل لیه بودم و با خاطر درین تامل که این آفتاب جمال و ماه کمال از مشرق وصال طالع
بزوال غروب شد **شعر**

جان بدهم تا بفشد چون تو برون نهای		پی برفت دلی القدر جانش من فنا

گفتم اندرین عشق تکاسل و تغافل نشاید عشق بدل باجز جفا حاصل نیاید عاشق را جان بر دست باید
و سر بر راحلق و در دشت گامی چند بر باید داشت و سیلی چند بباید گذاشت تا بگرم کاین اختر اوج کدامست
و این گوهر را درج کدام نباید که صیادی بدین آهو در نگرد یا بازی بدین تیهو باز خورد که متاع طبله عطار در
رسته بازار بیخریدار نماند پس در میان آن خوف و رجا و در اثنای آن شدت و رخا معشوق حاذق عاشق
صادق باز نگریست تا بداند که علت این تگ و پوی چیست و موجب این جست و جوی چه بوده است چون
امارات عشق مستولی دید و علم سلطان مهر متعالی گفت **یا ایها الغریب الکریب امش**
رویداً و لا تامن من النوائب کیدا بازگرد که این راه پر کلب عقور است و بیابان پر تهمت
بر خصم غیور **شعر**

در حادثه عشق مرا یار نیی نه		تک شهر نگهبان و نگهداری نه

ای آنکه از اسرای چنین غربتی و در غلوای چنین کربتی همانا درین دام ایام افتاده و درین راه کم قدم
نهاده اگر چون حربا و ذره عاشق آفتابی خود نصیب خود بیابی و اگر دعاوی رعنائی با محرکات سودائی
جمع شده است خود قفای آن بخوری کیفران بری **شعر**

تا بر سر سودا و طریق هوسی		گر باد شوی بگرد ما در نرسی

چون فرمان الی الدل را القیاد نمودم و ساعتی بر قدم توقف بودم
و سلطان ومی روز در ولایت رنگی شب لشکر کشید و سپاه دار شام از بیم عمود صبح شمشیر بر سر کشید
و خسرو سیارگان از چشم نظارگیان در حجاب شد عروس خوب چهره مهر در حلی نقاب شد بازگشتم و دست نیاز
در دامن دراز شب یلدا زدم و تا روز در دار الضرب خرسندی نقد عشوه فردا زدم **رباعی**

فبت و اثواب المصائب سابغة		احرّع کاسات الهوی غیر سائغ		و عیشی اصبا العیش کثیر
پس شب با شبی کردم و در با صیبها کالی بود		نوشانیده شدم بالها محبت عبر گوار اسوده		لبا عیش ست که رسیدیم آنرا ما سد عیش کثیر

وکیل قطعنا کلیلة نابغه

و چون تیرگی شب در تبسم آمد و باد سحر در تنسم و چهره عروس
شب بروی عروس روز بخندید و صیقل صباح زنگ ظلمت از روی آئینه روز
بزدائید **رباعی**

چون صبح آستین شب تیره در کشید		وز جیب و پیاله بلورین چرخ بر کشید
در تیره بخیر ماه سناهای آفتاب	ور چرخ حرم ماه سر اندر سر کشید	پیش از صبح صادق بر خاستم

... طلب ... که ... اهل ... شده ... قدیم ... الکریم
الذی ... که ... از ... آن ... کرد ... این ... عنده ... عج
... بکند ... بحث ... شماید ... که ... بیچ نماند ... ب
یک خانه نماید و ران کوی چون تو دیوانه بسیارست که گرد آن شمع چو تو پروانه بسیار **قطعه**

عاشقان همی اندران حضرت | عدو رنگ و در بیابانها | همه را در ره هوا بلبها
همه را چو کف و خاکها | رنج گشته بحادرا حتها | در وگشته بحیله درمانها
در تمنای خاک آن حضرت | خاک گشته ادیم اسیا نها | از بریده سران آن شوکت
خاک او عرق همچو قبر نها | مضطرب گشته فرقهای عزیز | همچو گو از کشاد چو کانها
خسته در دیده نیش ناوکها | رسته در سینه نوک پیکانها | من این گوهر را بجز غم بیکردم

و با دل حیفران تضرع می نمودم و آن شور بلا می شنودم و آن صور غنا امید بودم که ناگاه در میان آن راه پیری متورع یوسف سخن فروش بر خاست و نداد برداد و بجیب راست که علت قلبی که آنرا عشق خوانند است و عاشقی را بوش منحوس عبوس کجاست تا تعویذ و دستی که از پیش کنیم آورده ام بنام وی از نیام بیرون کنم و بر دی مقصود وی آزمون کنم اگر بر مقطع مراد آید فهیچ فی النادمین و اگر بمثابت اصابت نرسد فحکمه اللعن علی فی النادمین والا مهال فیه احد النادمین و ستانده را درین علم جهل و دو روز مهل است تا ما لبس آزمایش برابر شود و گفتار باعتبار هم عنان و هم سیر شود و با خود گفتم که این کار شوار بی زر بجر و ام بسر نخواهد شد و این موکل معربدی جعل بدر نخواهد رفت **قطعه**

بی سبب از پای ننباید فتاد | جان ترح دیده دل هر جها | وطلب از پای ننباید نشست
نو اهی کاین بند کشاده شود | بند سر کیسه بباید کشاد | و گر عشق بباید نهاد
| | پس گسستم تنها اگر این دلیل راه

بنماید و این قفل بطریق کلید بکشاید ترا است کیسه و نقدی که در دست و دستار چه است عقدی که بر دست و پارچه پیر صاحب از لشه منقد پیشه قطعه کاغذ مزعفر از پاره حنده خضر بیرون کرد و بوسید و بر سر نهاد و بدست راست من داد و گفت بسم الله الذی لیس علی حکمه مرید یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید کلید گنجها و شفای رنجها و دفع مضرت غم‌ها

[illegible] ها و جبالهای سینه‌های تنگ گرفته و دوای سینه‌های تنگ گرفته [illegible] و در عالم
در نوردیدم و هنوز بیست گام نرفته بودم و از آن بحالت گذشته بودم که معشوقه را دیدم چندان با حسن
هزار چندان چون ماه از گرد راه و چون یوسف از قعر چاه می آمد و چون باد سخت می وزید و چون شاخ
درخت می لرزید و چون مرا دید لعل بدخشانی را بدر عمانی می سفت ولی از رم و شرم سنگ آتش نمی‌خواست
آن آتش عشق دیده در زوایای سینه همچنان متمکن است و بیکساعت لذت سلوی و حلاوت
تمکن هست گفتم حیه حیه و حلیک عین الله بیا و در مسند دیده بنشین **مصرعه**

اشعار

در دیده نشین که نزد من جای تو هست	امروز چنانی که غلام تو توان بود	در بند خم حلقه دام تو توان بود
چون باد صبا عاشق زلف تو توام شد	چون خاک زمین بنده گام تو توان بود	در کام تو آنست که چون دل همه جان
از بهر رضای تو بکام تو توان بود	ده سال [illegible] سلامی کلامی	چون صبح گشادن ز در بام تو توان بود

چون از معشوق و نیاز عاشق در پرده ساز دراز شد چون گل و سوسن دست در گردن یکدیگر آوردیم و چون
بنفشه و لاله و نبید و پیاله چنگ در دامن یکدیگر آوردیم و رقبا را چون حلقه بر در زدیم و حسّاد را دست برسر
زدیم و عزم حرکت باقامت و ادامت بدل شد و اسباب نشاط بی عیب و خلل و چنان افتاد که اشغلنی
الدُّرُّ عن البحر والماءُ عن الطَّرب عن الطَّلب بعد از ماهی ناگاهی بگوشه هنگامه پیر رسیدم و پیر را هم
در آن صناعت و بضاعت بدیدم و چون چشمش بمن افگند گفت رحم الله امرءً ارعی حقوق الاخاء
ویذکر الاخوان فی الشدّة والرخاء ویجازی الاحسان بالاحسان وان حسن العهد من الایمان
و یاد کند برادران را در سختی و نرمی و عوض دهد احسان را به احسان و هراینه نیکی پیمان از ایمان است

[illegible] ایام را که چون بوصائل وصل رسید و سائل اصل را فراموش نکند و تربیت مصافات اخوان صفا
بکند و در اثنای آن عبارت از دیده دزدیده بمن اشارت میکرد و چون دانستم که این سخن بمن میگوید
و آن نوال از من می جوید کیسه از نقد پرداختم و آنچه بود در روی انداختم و گفتار او را تحسین و تصویب
کردم و خلقی را بر استماع سخنان وی تعیین و ترغیب چون هنگامه عامه بگذاشت عصا و انبان
برداشت و ساعتی بر پای رای کردیم و چون از هم بازگشتیم من در دریا نشستم و او در بیدا
من بچین رفتم و او بصیدا **رباعی**

ما دانش و اشت گردش ایام پدید	گیتیش بکدام زمان برگشاد کار
معلوم من نیست که جهان کی افگند	گردونش بر کدام زمین نهاد بنیاد

المقامة السادسة عشرة في الجنون

حکایت کرد مرا دوستی که دل محبت او نیاز می داشت و جان صحبت او احتراز می کرد که چون نسیم صبا بر گذشت و فراش روز و شب فراش عیش و طرب در نوشت و بر عنوان عارض سپیدی شد و بر هم خانهٔ جوانی حیف کرده پیری شد و مشک شباب با کافور مشیب بگشت و موی قیر گون بیاض سحری گشت و شب جوانی را صبح روز پیری پدید آمد و لشکر زنگ از سپاه روم رسید و راه به نوبت بگزید قطعه

اطراف عارضی که چو پیر غراب بود	از رنگ زیر چو صبح اطراف باز شد	وان خسرو شب که یار گرد سار بود
از کر و فر حادثه بی برگ و ساز شد	واکنون مرا که شام جوانی صبح کرد	شبهای رنج چون شب یلدا دراز شد
وان جامهٔ صبا که بنقش طراز بود	از دست روزگار ز رباحی طراز شد	رنج مجازی که مرا بد یقین نمود
عیش حقیقی که مرا بد مجاز شد		

با خود گفتم که لا عیب فی الشیب و لا حد لعل الشیب بعد زیده سر جز به بند اسیری نبود که افزون از صد از نگی و ورای سپیدی رنگی نیست با دیری اگرچه دو اسپید است اندکر دلا شتر خرجوانی را در نیابد و گفته حکماست که زهر جوانی از راح پیری باسرور تر است و صباح رواح جوانی از مصباح پیری ترست که آن سواد چون سایه نور روز سازنده است و این بیاض چون آفتاب تموزی سوزنده است اشعار

عیب است در شیب بعالم درون ترک	عیش است از شباب که هستی بر و ن عظیم	خود آن زمان بحاست کس د احیس را
ستی نبود بعدم و پیری آید ندیم	عهدی که بیفشاند درخت صبا	و قتیکه می فزید ز باد صبا نسیم
آنکه که بود عیش صبایت سیه طراز	و آندم که بود عهد جوانی سیه گلیم	زان پس که بر درخت جوانی گر
در جامه مشکناب همی زخمی مقیم	اکنون که وقت آنکه بر دم شانه سوی موی	در شانه می پدید شود حلقه های سیم
عذار العمر في حلل الحداد	وعيش الطيش في حلل السواد	ولولا في السواد من التباهي
رخسار عمر در لباسهای سوگواری ست	و زندگی عصه در آراستن سیاهی	و اگر سودی در سیاهی از برزگی
لما مدحت عيون بالسواد		

دانستم که دور اعتذار و استغفار است و وقت اصرار و استکبار نه خواستم که زهر کبائر را بتوبه تریاک کنم و تن آلوده را به غسل آب زمزم پاک کنم زاد و راحله بدست آوردم و با رفقه و قافله روی براه کردم رباعی

وقلت أقيم بأم القرى	فيها لكل نزيل قرى	وأقضم زهر المنى في منى
و گفتم که قیام میدارم در مکه شریفه	پس در آن برای هر مهمان ضیافت	و بشکنم شکوفهای ...

واکسرها قبل کسر القری

وچون عاشقان ببوی دل شدگان در رنگ و بوی سید رفتم و منازل متبرک و مراحل مبارک بدیده می رفتم و شنیده را بدیده تحقیق میکردم و اسماع را بابصار اختبار میکردم تا بشهر همدان پای اسفار غربت بیرون نکردم و عزم اقامت و سکون نکردم اما چون آن بلدهٔ امن و سلامت دیدم رای اقامت گزیدم تا طبع بدان شهر کشایشی یابد و نفس آسایشی و عالم هنوز خضرت ربیعی داشت و جهان هنوز نضرت طبیعی گفتم روزی چند از نوائب چیلوله کنم و برین بساط قیلوله کنم و نیز ستوران را استعداد بار نهادن بود و وقت نهار و آب دادن و چون عزم توقف استدامت مصمم گشت و رای اقامت محکم عزم طواف و گشت کردم و روی بصحرا و دشت آوردم هر روز با آوازهٔ تازه بدروازه می شدم و هر روز در جست و جوی محله و کوی می بودم تا روزی جمعی دیدم بسیار و خلقی بیشمار بر صوب معین میدویدند و بایکدیگر می گفتند و می شنیدند و معلوم می شد که در بدان را سبب چیست و دوان رنگ و بوی عجب چیست تا پیری را گوشه بازرسیدم و صورت حال ازوی پرسیدم گفت اینجا برنائیست که مدتیست تا عرق سودائیست و امروز چهار روز است که شیدا شده است و علامت عشق بروی پیدا و بعد ازان که بسیار پندش داد ندامروز بضرورت بندش نهادند اکنون چون نگارستان در بیمارستان نشسته است و دست و پا به غل و بند بسته و بواسطهٔ بند عشق از همه بندها رسته روی ورای بدان جهت آوردم و قصد آن بقعه کردم و چون بدان بنای بیچاره و خاک متبرک بهمون رسیدم و پای از آستانه درمیانه نهادم تحیتی دیدم لطیف آراسته و برنای ظریف بروی نشسته مدهوش و خاموش و متفکر و متحیر و ممتحن تا احسن متغیر و منتشر میدید و از روی ترفع اصالت میدید و بد ناع از روی لوی ایالت سیر سید و قدم در قید و اشکال دست و پای در سلاسل و اغلال اشکی چون مروارید بر عارض چون کهربا می بارید و حدیث دل گداز بانغمهٔ ازین نرم و سازی گرم می پرداخت و می گفت

نظم

یا علة الشوق فی أثناء أغلالی ای سگی شوق درمیان سگی من	لا تحسبوا مثلی یشتری حالی [illegible]	هذا علوکم فی حسناء دمی این ربا دلی شماست در [illegible]
وإننی فی هواکم عاشق حالی اگر شایسته بند تو بودی پای من بکدم	همه عالم حدیث تست و الای ما بود سر گردون گردنده بزیر پای ما بود	اگر پیراهن وصل تو بربالای ما بود چنین سودائی و مجنون نماندی عاشق اندر هجر

اگر جولان کلف بر سر سودا باشی | تد اهن صبر اگر کشتی گذری کیچ نیستی | گران کشتی نمی موج این نایافتی
غم ام بیهوده بری بحر غمها باریدی | اگر فیض غم ام چشم من بالاتی بودی

پس چون ساقی را بگریست چشم باز کرد و در من نگریست پس یک یک را امید داد و در روی هر یک می خندید و چون چشم من انداخت بعکس آیینهٔ دل مرا بشناخت گفت ای پیر آشنائی درین آشیانه آمدی یا چون دیگران بنظارهٔ دیوانه آمدی گفتم ای جوان سخن معتمن میان دلها بیگانگی نیست در سیمای تو اثر دیوانگی نه این چه حالت ناستوده ست و آنچه مقالت بیهوده ای از عقل هشیارتر خانهٔ صبر چرا بر انداختی و ای از روح سبکبارتر با بند گران چرا ساختی گفت شیخا سلاسل و قیود مکافات تجاوز حد دوست هر که پا از دایرهٔ سلامت بیرون نهد بار ملامت و غرامت بکشد و این آن سخن است که حکما گفته اند که چون پای از دامن گلیم بگذرد سر پای وحشی و بهمن وی را ببر که صد حریم مرد بر قد گلیم مرد است هر پایی که در راه ارادت آید و از حد گلیم زیادت شود بندش کنند چنین دانم که تو ازین انجمن بوئی نبرده و درین جایگاه بجالگاه گوی انزده ما باری درین غم شادمانه ایم و درین بند و زند شکرانه ایم پس گفت **رباعی**

جان کیست که او رنج و گزند تو کشد | تن کیست که آسیب کمند تو کشد
دستم چو کجا نهایی بلند تو کشد | برپای دهم بوسه چو بند تو کشد

پس گفت ای پیر الجنون فنون و العاشق ذو فنون و دریافت این دقیقه تو ندانسته اگر ندانی ردای تکبر بیفکن و شانهٔ نخوت بشکن و بلی ترفع و تقدم کودک وار بزانوی تعلم بنشین تا از مجانین بیمارستان قوانین این داستان بیاموزی که الجنون فنون را معانی دقیق رقیق بسیارست بدانکه نوعی ازین علت مبکی ست و بعضی مضحک و جنسی ازین مرض مقویست و جنسی مهلک بعضی موجب سکون و قرارست و بعضی موجب اضطرار و نقاهت پس علت چندین شعب و زوایا و عقد و خبایا ندارد و العاشق ذو فنون آن ست که هرکرا بر سر راه تهمت عشق گرفتند سخرهٔ عالمیان و ضحکهٔ آدمیان کردند و المجنون یفرح بلا شیء بخیالی خرسند و بمحالی در نهایت بند شدن زبونی و غایت سر نگونی ست پس گفت **بیت**

خرسندم اگر بسالی بینم | ور عمری اگر شبی خیالت بینم

ندانسته که اگر چه هشیاری هنر فضل است و دیوانگی مضر عقل است بر کار صحبت آن هنر و چگونه در حریم عقل گریزد با عقیلهٔ دیوانگی نشستن به ازانکه پیرایهٔ عقل برخود بستن چه اگر نوش هنر بی عقل نشناختندی عصارهٔ انگور را

پیرش مدح عقل نیافتندی **شعر**	تا عشق ز عقل و ادب بیگانه گیم	من بنده خاک کوی دیوانگیم

از صحبت مدعیان عالم عقل جز در حجرهٔ بی ولی نقل نتوان کرد و از سرای کیمیا فروشان بسته جز در گنج افلاس بخودی نتوان گریخت **قطعه**

وقلبی یذکر العامریة مفتون	ویا ملک العقل الرزین فی الوری	الا لا تراعی العقل والحجر والحجی
و دل من باید و فرقهٔ عامریه دیوانه است	ای صعوی کننده بخرد که زیست هسته و رطیق	فانک عند الانفعال المعنون
		پس تحقیق تو نزدیک شرمندگی هر سنه با نگاه
ولما رأیت العقل اخلق بردة	تجانبت حتی ظن انی المجنون	از کوی عقل گشد ز مویوانگی گزین
و چگره دیدم عقل اکه کهنه شد چادرت	کناره کشیدم تا آنکه گمان کردند که اکنون	
با صورت حماقت همخانگی گزین	خواهی که آشنا نشوی با هزار غم	از هر چه عقل گوید بیگانگی گزین

پس گفت ای پیر بدانکه صورت این بندکه می بینی علت نواخت و تشریف ست جمیع عارفان عالم حقیقت تاج بند های تکلیف ست هر کرا این بند تشریف بر نهادند هزار بند تکلیف از وی بگشادند لایحکم الله بین الحی والحسوف والسکون والکسوف هر پای کر این بند مخالف طبیعت بگماشتند صد بند شریعت از وی برداشتند که وضع بند بر اقدام با رفع قلم احکام برابری دارد و که یکدل دو گرفتند نکشد و یک پای دو بند بر نتابد ان الله لا یظلم مثقال ذرة **رباعی**

شاد آن شعر دانکس که ز بندش تو گیی	گردون سرافراشته صد بوسه دهد	کی ست شعر و آنکه بلندش تو کیی
		هر روز بر آن پای که بندش تو کیی

بند بر پای تاجداران نهند و سلسله بر گردن عیاران بند ند و هر کرا چنین تاجی بر سر شاید چنین بندی بر پای باید شیر راکه اسیر کنند سخت تدبیر ز زنجیر کنند همه سر بر چهار سوی عشق دار و گیر و بند و زنجیر ست از همه شوق بی سلسله و طوق نبود **شعر**

زان رو همی که با شوق تو خو کرده ام		چون فاخته با طوق تو خو کرده ام

حکمتی تمام و دقیقه عام ست در نهادن بند بر پوینده اقدام جوینده را و پوینده که در کوی عشق سخت زبان در گفتگوی آید پس قدم در تنگ پوی آید قدم اول گفتگوی ست که العشق اوله تذکر پس سمت صحت باز آید العشق اخره تفکر و چون بصوب صواب آمده سد و منازل راه بریده آمد سلاسل بان برقدم انتظار باید و سیاح قدم در بادیه آید و در اثنای آن حیرت ندای عالم غیرت در آید که بند و زنجیرش بسته دارید و عنان مرکبش از آن باز کشید که محیط دنیی و بسیط گیتی توسع گذاردن قدم عاشقان ندارد و این گام بی محابا

اماله دنیا برای سجع گیتی والله اعلم ۱۲

درین بساط سنگ پیما گنجد که عالم عشق عالم مشاهده است و هزار قدم مجاهده در گرو یک قدم مشاهده موسی کلیم در تیه بقدم مجاهدت سیر میفرمود در چهل فرسنگ چهل سال بماند و چون در دعوت مکالمه قدم مشاهده می نهاد هفتصد فرسنگ بهفت گام براند آنجا مشعله خاک گرانباری میکرد و اینجا آتش عشق مشعله داری اِنّی آنَسْتُ نارًا مِن جانِبِ الطُّور

قطعه

چون باده لعل بمان تو نوشیم زصد جگر	در مجلس ما جرعه یک جام نیاید
در پیش میدان تو یک گام نیاید	در آب تو غرقه شد جز سوخته نبود
در حلقه یکدام تو صد صید بود بیش	زان صید که در حلقه صد دام نیاید
وانروز که خواهند تو باشی همه دنیا	وز آتش تو سوخته جز جام نیاید

و چون این سخنها گفت روی از ما بنهفت و از آنجا که بود برخاست و بگوشه خلوت آراست و چون از سفر حجاز بازگشتیم بر آن خطه دو بار بگذشتیم و پرسیدم که آن دیوانه هشیار و مجنون شیرین گفتار کجا شد و علت سودائی با او چه کرد گفتند آن دیوانه که تو میگوئی و آن مجنون که تو میجوئی به حجره عقل نقل کرد و از راه دیوانگی به شارع فرزانگی درآمد گفتیم ما اَحسَنَ هذا الخَبَرَ و اَطیَبَ هذا السَّمَرَ و بعد از آن ندانم که رخت غربت کجا نهاد و پای اقرار کربت کجا کشید

رباعی

واحداث و حرج نکونش کجا کشید	بختش کجا فکند و سپهرش کجا برد
تا دهر سند چرخ حرونش کجا کشید	عشقش کجا رسید و جنونش کجا کشید

المَقامَةُ السّابِعَةَ عَشَرَةَ فی مُناظَرَةِ اللّوطی

حکایت کرد مرا دوستی که صفت اخوت داشت و همت فتوت که وقتی از اوقات که اطراف عذار غلافی بود و گوش جوانی صافی در سواد سودای جوانی شب روی کردم و عزیمت سفری در خاطر میپروردم و از خراسان روی بکاشان نهادم دلی بر طلب سری بر طرب عصای سیاحت مسکی شدم و از عالم وقاحت بیشکی گشتم

رباعی

سَیّاحًا عَلَی الوَجهِ مَشیًا عَلَی القَدَمِ	ظَمآنًا اِذا ما سِرتُ مُدَّلِجًا
سیر کنیه بر رو ما سد به رفتن بر پای	تگان اینکه هر اسه هرگاه سیر کردم
فَسِرتُ فی طَلَبِ الاَرزاقِ وَ النَّفسِ	اَدرَکتُ مُنیَةَ قَلبٍ کانَ فِی العَدَمِ
	دریافتم آرزوی دل که بود در نیستی

و چون آن حیاض و ریاض از ازهار و انوار و انهار و اشجار بیاسودم و نغنودم شهری دیدم به از انجم فرید و عرصه یافتم پُر پری و حور در هر گامی دلارامی و بر هر غرفه ظرفه و در هر قدمی صنمی

القصه اگر چه چشم دل غلط برین می گشتیم و بدری از درهای بهشت رسیدیم **ابیات**

بر خاک زمین نگار دیدم	در بهمن و دی بهار دیدم	وز عکس رخ بتان تاتاری
صد گلشن و لاله زار دیدم	بر فرق عذار هر سهی سروی	هر روز گلی هزار دیدم

با خود گفتم که دلارا این خاک آمیزشی با لیستی و از راه عشق آویزشی که در جهان مجازی بی حرف عشقبازی نشاید بود و در عالم عذار نگاری دلدار نباید آسود و در دنیای دنی بدون پرستش معشوق دلارام خاست و نشست نتوان کرد پس بحکم دلالت این مقالت در پی خیال معشوقی می طلبیدم و در جستجوی ماهی جا بجا می دویدم با دل خود گفتم که مراد درین نگاه که جا بهم طراز شباب دام و موی روی تنگ غراب عشق باید پیش از آن که بیاض کافور بر سواد این مشکور بدمد و تباشیر صبح صادق بر ریاحین این شب غاسق [illegible] که عشوه عشق ماهرویان از سیاه مویان خوبتر آید و مهر مشتری خویان از مستوی قدان درست تر بود **اشعار**

فلیس یحسن ممن شاب عارضه	مشی الجانین فی اثواب صبیان	ولیس بعد اشتعال الشیب مطمعة
پس نیست که نیک است در آنکس که سپید شد رخسار او	رفتار دیوانگان در جامهای کودکان	و نیست بعد روشن شدن پیری جای خواهش او
فبادر الحظوظ النفس حولی	وطارقات نذیر الشیب اذ نزلت	نهرب عن وصفه اللذات شیطان
پس زود کن بهره های نفس را	و حادثات ترساننده پیری هرگاه فرود آید	هر آینه بگریزد از وصف او لذتها شیطان
ومن حذار ریاض الشیب اذ نزلت	ارتاع کالظبی من فهد وسرحان	گفتم پیش از آنکه این صباح از میان
و از ترس سپیدی پیری هرگاه فرود آید	بلرزم مانند آهو از یوز و گرگ	

شام بر آید و این مصباح از سحاب غمام روی نماید دستی بر هم زنیم و رختی بر بساط قلندری علم زنیم و با ماه رویی در بکمند در زنیم و با شکسته مویی در سکنیم و عقل ها از اعقال برهنیم و نفس حریص را شکال برداریم و چون این عزم درست کردیم و عقود ضداعت بست نمودیم و اسباب تجسس درست کردیم گفتیم اول باری تعیین یاری شرطست که حکمای جبلت و علمای این حدیث را درین دو شیوه مختلف و درین دو صنعت نا مؤتلف اختلاف بسیارست و گفتگوی بسیار شیخ بونواس را درین باب ملتی دگرست و امیر ابو الفراس را درین کوی علتی دیگر آن یکی سخن از معجر و گوشوار میگوید و آن دیگر راه از کلاه و دستاری پوید فوجی از تقابای قوم لوط این مذهب را نصرت میکنند و قومی از ذریت داؤد این دیگر مذهب را قوت میدهند و شریعت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم که ناسخ شرائع ست و مبطل طبائع جاده این راه می نماید و تناکحوا تکاثروا ...

رد کننده ۱۲ باطل کننده ۱۲ گشاده راه ۱۲

مغفلان مجیدگاه چه خطوات باین وترتیب بیدیدگاه اول آن در غلمان ترغیب...
اضطراری البته واتباع راصاحب اعتباری تا در قدم دوم قدم نهادت نباید کشید وعشیم...
نباید بود که قدم اول این حدیث بر خاک اعتبار ست وقدم دوم بر آتش اعتنا دو عافیت با این
دو آشیانه آشنائی ندارد وعقل وخرد درین رسته روانی نه بیمار این بار به ازین باید خورد
وتدبیر این کار به ازین باید کرد واین شب از دامن رواح تا گریبان صبح در آرق وحرق آن
فکرت وعرق آن حیرت بودم وچون نسیم سحر صافی بر مرکب طواف نشست به جائم قطب این حدیث
بیار استم تا کجا دانائی یابم که از وی دوای علیم وشنید امنیم که از وی شغلوم تا رسیدم بر رسته بزازان جمع
طنازان دیدم بر گوشه دکان یکی پیری یکی جوان بر قدم گفت گوئی ایستاده زبانهای فصیح گشاده پیر گفت ای گمراهان
شارع شریعت ای معتکفان بله طبیعت بر پی قوم لوط رفتن وگل سنت انجار بدعت نهفتن لیس سنت
دینداران راونه بس جادنیست هشیاران آزر وصلة النسل وحرث بمنزلة روث وفرث فرود آمدن
محض ضلالت ست وعین جهالت این انتم من الناعمات القدود والموردات الخدود واین انتم
من الخردا لعید والمطرزات بزینة العید این انتم من ذوات الذوائب والبیض الترائب
از جنس زنان شرمگین نازک وآراسته شده بآرایش در عید کجا است ید از جنس صاحبان گیسو صاحبان سینه استخوان
کجا ایند شما از پریرویانی که آفتاب عاشق ومدهوش ایشان ست وتربا ندیم گوش ایشان ست

اشعار

هیفاء ان خطرت فغصن مائل	حوراء ان نظرت فجفن فاتر	فالقد فی الاثواب رمح ناعم
باریک میان ست اگر خمید پس شاخ خمیده است	وحورست اگر بیدید پس پلک سست	پس قد در جامهها نیزه نازک ست
والطرف فی الاحداق سیف باتر		

مشتری با خاکپای ایشان عشقبازی کند وزشک گوشه معجر
ایشان ما تاج ماه طنازی کند

اشعار

همه سیمین وبرزین سواران	پریرویان پروین گوشواران	ز لبهائی شده در دوستان
ز گیسوهای مشکین مشکباران	نگاه عشرت وبوس وتماشا	چو شهد وشکر وباده گواران

مشک ذوائب ایشان بر نافه ختن بخندد ونسیم جیب وآستین ایشان بر عود وعنبر بحر بدوا زعناب مخضوب ایشان
هزار دل در خضاب خون واز نرگس فتان ایشان هزار جان مفتون شده ابرار در عشق ایشان زنار
بر میان بسته واخیار در مهر ایشان مهار گسسته فتنه هاروت وماروت یکی از نشانهای ایشان

و جمادات و ابنیه و طیلسان و جالوت یکی از اخباث ایشان است ناقصانی که کاملان بند ایشان اند و ضعیفانی که اقویا در کمند ایشان اند

شعر

همه بی آهوان آهو چشم بدر شان اخسوف و شعر	زلف رخسارشان چو مشک و گل شمس شان نجا کسوف و ریشم
همه لو شسین لبان تلخ جواب ساعد ساق شان چو سیم چو شم	هر که را از صحبت چنین حریفان

اعراض است بر وی جای عذاب است و اعراض است چون بنجار انجدیث مقصد و ناع ترقی کرد طمع از اختیار ملت شاهد بازی شوقی کرد و گفتم بر قضای این مقالات و فحوای این دلالات این مذهب گذاشتنیست و این حرف دست باز داشتنی پس چون سخن پیر بپایان رسید و نوبت سخن بجوان رسید پای بر جاست و دیباچه سخن را بیاراست و صفحه عبارت را بیاراست و ترتیب عبارت بدست عنان سخن گرفت و بگذاشت و گفت ای پیر چاشنی دیده و سخنان شنیده این قدح پر چنین صافی نیست و این شربت چنین شافی نه و درین کاس حس بسیار است و درین قدح کاسه کس لی بسیار

دع ذکرهن فما لهن عهود الا کهر فی الانوی و صدود	و اصبر فما للرافیات وجود
انی اذا حربتهن بجبار	

از نصاب نقصان جز لاف خسران نتوان زد و از حبائل شیطان جز شمایل سمسان مشاهده نتوان کرد و چندین اختراع و نقل بر آنها ناقصان العقل نباید کرد که آن دریا از آفات و آن بید از مخافات خالی نیست که گل رخسار و سیمین عذار ایشان را خارها در پی است و شراب وصل ایشان را خمارها در عقب همه فتنهای عالم سر از گریبان چشم فتان ایشان بر کند و همه زخمهای استوار از غمزه خونخوار ایشان بسینه احرار و دل ابرار رسد اول فتنه که ملک هشت بهشت از آدم در سر آن شد بر حوا بود که او مرید و وام مرید و عاقبت و لا تقربا شنید اول قتل در عالم کون از قابیل بود که از راه قال و قیل فروشد فطوعت له نفسه قتل اخیه و داود که چهل سال در خلوتخانه مناجات مزمر او نا حلق دل و جان خلق را صید میکرد بعاقبت در بین شکست آمد و یخت و بآن صیت و صوت و دست و پای فوت افتاد و قصه پیر کنعانی سر دفتر این معانی است که اگر نه حمایت لولا ان رای برهان ربه بودی اثر پیراهن عصمت یوسفی تا ریا ندری و نه بود و از بضاعت عصمت

و اصحاب صحبت شبانه نادمی و ندیم و اگر نه تشنه بحر و سودا گوشه چادر ایشان بودی گوشی گلگون

در هوا و گلیم سیاهی نیا و حسینی و منصب صاحب طربی با حرف عمرو و دبی نیا محقق و اگر نه هوای ابر و غلا

و گوش گوشوار ایشان بودی ایوب پیغمبر پرده صابری برخود وندریدی و رداء شکیبائی از غرق توانائی

عید اضحی بودی نداء إِنِّي مَسَّنِيَ الضُّرُّ در ندادی کدام حیلتی و تلبیس بود که بهانهٔ ایشان ابلیس ساخته

و کدام بند و دستان که شیطان برای سودای ایشان بر داخته نگشته است

رباعی

دَعْ حُبَّهُنَّ فَإِنَّ الْحُبَّ إِشْرَاكٌ	وَإِنَّهُنَّ بِقَلْبِ الصَّبِّ إِشْرَاكٌ	إِذَا تَأَمَّلْتَ مَا فِيهِنَّ مِنْ خُلُقٍ
فَإِنَّ جَمْعَهُنَّ أَحْسَنَ وَأَدْرَاكٌ		
سحر جنگ و ننگ و آزار اند	گرچه ناهید و گرچه پروین اند	در خور بدمهر و اهل نفرین اند
قاطع عقل و ناقص دین اند	علت رنج و حرج و کاوین اند	فانی عهد و ناسی عهد اند

أَيْنَ أَنْتُمْ مِنَ الْغِلْمَانِ الْمُكَحَّلِينَ وَالْوِلْدَانِ الْمُخَلَّدِينَ کجا یید

شما از دلبرانی که عطر جان مشک بناگوش ایشان است و سرپوش آفتاب گوشه لب پوش

ایشان ماه خد ایشان را افلاک زمین است و سرو قد ایشان را چمن از زمین است حسام گیران

روز رزم و جام گیران روز بزم خد ایشان برنگ تزویر آلوده نی و زلف ایشان بعطر تکلف و سود

سواران مرکب روز رزم و نگاران مجلس بزم کلاه دارانی که تا جداران غلام ایشانند و صیادانی

که شاهان عالم در دام ایشانند و حطهٔ عشقبازی خط و بناگوش ایشان است و صدف در عمانی

لعل پرپوش ایشان

قطعه

دلربایان بروز مجلس بزم	لاله ایشان در بنفشه گشته نهان
جانسمایان بوقت کوشش و کین	لعل شان در شکر نمانده دفین
شد پدید از سه زر روی شان بالین	مشک شان در شکسته بر لاله
گشته بر گل شخص شان بستر	بستر و شان است رسته اندر زرین

هر که از آستانهٔ این ماه رویان بکوی بیهوده گویان تحویل کند در خور ملامت جاهل و غرامت اجل بود

و چون در اول و در آخر این مجادله تامل کردم و بدان معقولات و منقولات توسل جستم دست

هر دو ملت زدم و توکل کردم و خواستم که با آن پیر و جوان هم کاسه و هم خوان گردم و در گفت

و شنود با ایشان هم دهان و زبان شوم خود هر دو در عالم توازی سواری کردند و چون خیال از بیداران

و خواب از بیماران از من بگریختند

رباعی

معلوم من نشد که بران پیر و جوان

گردون گار ساز چها کرد در جهان | با هر دو آنچه کرد فلک عدل یا ستم | مر هر دو را چه داد جهان سود یا زیان

المقامة الثامنة عشرة في المناظرة بين الزوجين

مقامهٔ هیژدهم در بحث میان زوج و زوجه

حکایت کرد مرا دوستی که محرم راز من بود و مرهم جراحت‌ها گفت که در اوائل شباب که رنگ موی عارض من پر غراب بود و بیاض عذار در جانب اجتناب بود وقتی که خورشید کودکی قصد دلوک داشت و عارض من از مصیبت جامهٔ سوگ دایرهٔ عذار منور قمری بود و رنگ رخسار منور خیری مشک با کافور بیامیخته بود و سوسن و سمن بر گل ریخته

رباعی

وأيّام الخلاعة والتّصابي	وعهدٍ صحّ عصاخذ
دورای و... های سفر بالی که در دید و جوانی	و برای مانند که بود سپید بهای خسار
الا سقيا لأيّام التّصابي	مطرّزة بأجنحة الغراب
	آراسته شده به پر های زاغ

در غلوای این غرابت و در سودای این عجایب خواستم که سفری کنم و در عالم اطراف نظری کنم و در بسیط هامون گیتی بپویم و سیروا في الأرض بجویم و بر سبیل انتشار و تصحیحا از جویم و بر بساط بوقلمون هامون گام بگام بگردم و در حال عالم علم و عجائم نام بنام بجستم و در آشیانهٔ گرمان پرواز کنم و از آستانه لیمان احتراز کنم یقین بدانم که طعم کوشش عزت هست و مزاج خاک به تربت که برگرد خرگاه طواف کردن و بر سر پوشیدگان مکه مصاف کردن کار لنگان و لوکان هست و کار زنان و نامردان

غزل

بدل و سعی نی بمال و بسال	مرد را ابر و باد باید بود
سیستم نهاد باید بود	خسرو و کیقباد باید بود
در شناسائی ولی و عدو	با بد و نیک باید زیست
	تا قدر و استاد باید بود
گرم رفتار و راد باید بود	چو گل و لاله در میانهٔ خار
و زغم دهر شاد باید بود	مرد با حوادث گر نشود صاف

قدر و فر نشود و با نوایش و بر در شتاز و حالت در صد نواز د

بیت

على قدر سعي المرء تؤتى الأماني	فخذ في طلاب المجد سيفا يمانيا
راه داره کوشش مرد داده میشود آرزوها	پس بگیر در طلب کردن بزرگی شمشیر یمانی را

یک دو رفیق را آگاه کردم روی عزیمت

براه آوردم و همعی بر زبان براندم و این بیت نیکو میخواندم

رباعی

باید مارا قلادهٔ و آراستش	با جود گفتم کر کسل و آسایش
هم قد چو سرو زلف تعبیر آسته	کین هر دو طریق نیست لایق بر ایش

چون کابین شراب در هر گامی منزل و از هر زمینی تجربتی حاصل میکردم تا چون راهی دراز ببریدم ببلاد بغداد
رسیدم شهری دیدم مرتب و ساکنان مهذب و مجرب شهری با بسیار آداب با شمار مساجد معمور و معابد مشهور
و زوایهای آباد و ابرار و خانهای مهاجر و انصار و مردمانی همه بر سنن استقامت و در لباس سلام مسلم
بر بسیطه نفس بحور بحثی بودم و روزی چند دران شهر مشهور بیاسودم و از حال علمای شهر می پرسیدم
و در کنه فضل هر یک بر می رسیدم تا از ثقات روات شنیدم که درین شهر قاضی است متدین و در علم
و ورع متبحر و فضلی عظیم دارد و خاندانی قدیم و با این همه لا یحمده ممجح و لا یعوده مجحج اگرچه در انوار
هاشمی الاصل است در فتوت حاتمی الفعل

رباعی

وفی الدنیا اصابوا ما اصابوا	فلست لمستزید فی الیهم	وآبائی وان کرموا وطابوا
و در دنیا رسیدند آنرا که رسیدند	پس نیستم افزون کننده بزرگی بسوی آن پدران	فانی عصبهم وهم قراب
		پس بدرستیکه من تبع آنها و آنها تمام خویشان اند

با خود گفتم با این قاضی ائتلاف دارم و خود را از دیگر صحبتها معاف که مردم غریب را از تعلق
صدری و تملق صاحب قدری چاره نبود تحفه بدست کردم و روی بسرای قاضی
آوردم و چون بدان حریم حکومت و مقام داوری و خصومت رسیدم قاضی دیدم
باشکوه و طائفه انبوه حجاب حشمت از میانه برداشته و طریق ترفع فروگذاشته و سخن وضیع
و شریف و قوی و ضعیف می شنود و صد لطف می افزود و شرح و از قطع خصومات میکرد
و نیکو شنید و چندی در وقایع حکومت می پرسید و می شنید و در اثنای این مکالمه و مخاصمت
هر ساعتی کرامتی ظاهر بود و راحتی می نمود و بر سر جمعی می ستود و از صورت بحال می رسید و از اقامت
و ارتحال می پرسید و ما درین صف مصالحه و مسالمه بودیم که درمیان آن جمع افتاده مردی و زنی قدم
درهم افتاده و هر یک از عرض یکدیگر بجوشیدند و گریبان جدال و قتال یکدیگر بکشیدند و پرده حیا از میان
برداشته و راه آزرم و شرم فروگذاشته و خلقی بر ایشان در نظاره و عالمی در کار ایشان حاضر و بیچاره تا همچنان
با آویز و ستیز و شعله و رستاخیز جدال و مجال پیش قاضی رسیدند و بساط خصومت در کشیدند قاضی بانگ
بر ایشان زد که این لجاجت و سماجت چیست و این بیباکی و ناپاکی و تحرک و تهتک از پی کیست مگر
این خصومت در خونی خطیر است یا در مالی کثیر سخنی بحرمت شنوید و گویید و لجاج بیهوده مجویید که لجاج
بیهوده شوم باشد و خصومت بر کار خیر لوم مرد بانگ برآورد که ایها القاضی ان امری اشد الامور

ای قاضی بدرستیکه کار من سخت ترین کارها است ۱۲

وَخَصْمِي اَللَّدُ الجُحُودِ مردی ام که شعار کربت دارم و جهت غربت ز بلاد یمن و حجازم و درین دیار غریب و مجازم و خصومت من و اخصب عادات ست و ذات من لازم عنایت و رضا و سخط من موجب شکایت

قطعه

أَلَا إِنَّ أَمْرِي فِي الزَّمَانِ عَجِيبٌ	وَخَصْمِي أَلَدُّ وَالخِصَامُ مُرِيبٌ
آگاه باش هر آئینه کار من در زمانه نادرست	و دشمن من سخت ست و جنگ در سنگ اعتراض ازو
وَمِثْلِي فِي كُلِّ البِلَادِ غَرِيبٌ	وَإِنِّي غَرِيبٌ فِي نَوَاحِي بِلَادِكُمْ
و مانند من در شهرها نادرست	و هر آئینه من ساکنم در اطراف شهرهای شما

مردی ام از مصر در هنر صاحب بضاعت و در ادب صاحب صناعت سقطه سرمایه مناعت و از جراین پیرزن محروم و در دست این زن مظلوم قاضی گفت ای مرد غریب و در هنر صاحب نصاب و نصیب سخن خویش بگوی و مراد خویش بجوی بگوی انچه گفتنیست و بپوش انچه نهفتنی ست که تا علت با طبیب نگوی علاج نداند و تا نبض بوی ننمائی مزاج نشناسد مرد گفت ای بحر بی غور و ای حاکم بیجور دانسته که اَلْخُدْعَةُ بِدْعَةٌ وَالإِغْرَارُ إِضْرَارٌ مرا این زن بطمع طمع در دام افگنده ست و زهر بجای نوش در جام افگنده گندم فروخته و جو عوض داده ست در ناسفته گفته است و سفته بوده است و راه امن وعده کرده ست و آشفته بوده است سر حاشم خیاط کرده است و سم ربا باط آمده است و قرار بر حلقه خاتم بوده است و درمیانه دو خرقه ماتم نهاده خرقی معین و عیبی ست مبین رتقی را در وی راهی نه و تفریع را در وی گناهی نه

نظم

الجُرْحُ قَدْ بَدَا عَلَى الخَائِطِ	وَالخَرْقُ قَدْ عَرَا عَلَى الرَّاقِعِ
زخم هر آئینه ظاهر شد بر دوزنده	و دریدگی هر آئینه دشوار شد بر پاره دوز
شکرم طعمه کرد و بود مویز	گر کسم وعده کرد و داد پیاز
همچو ابنان عبیر و بایان	عوض زر بمن نمود شبه
در ناسفته سفته آمد نیز	بدل زر بمن رسید پشیز
	همچو امیان نزد خلق عزیز
	راز ناگفته گفته بود هنوز

و اگر خواهی که بدانی عین الیقین و دست در وکن و سین تا حقیقت شود که بیهوده نمیگویم و نانهاده نمی جویم چون مرد سخن خویش تمام کرد قاضی روی بخصم دیگر آورد که این چه بدمعاملتی ست و بدمجاملتی لَا تَبْتَغِي مَا لَيْسَ عِنْدَكَ وَلَا تُعْرِي مَا لَمْ يَكُنْ عِنْدَكَ در تقریر و تزویر چرا کوشی و چیز که نداری چرا می فروشی نکال و انکال بر تو واجب ست و غرامت و ملامت بر تو لازم تا سر حق بباطل نپوشی و دریده بجای درست نفروشی زن گفت ای قاضی خطه اسلامی لَا تَعْجَلْ لِأَحَدِ الخَصْمَيْنِ مَا لَمْ تَسْمَعْ كَلَامَ الثَّانِي این دعوی از وی مراتی بد و این تهدید و وعید گناهی انچه این مرد میناید حاشیت

دو خصم تا نشنیده سوی سخن خصم دوم ۱۲

ای فکر و اندیشه ۱۲

جزو هفتم

منکر وانچه می گوید قولیست غریب که البینة علی المدعی والیمین علی من انکر آن همه گفتها افسونیست واین همه کرد ها تزویر من از گل غنچه پاکیزه ترست واز در در صدف وز شیره تر هیچ دست بهر تسلیم من نرسیده است و هیچ الف بسیم من نه امانیست ناکشاده و کیسه ایست مهر بر نهاده و محروسیست در بسته و حقه ایست سربسته هرگز هیچ حاجی بگرد آن کعبه طواف نکرده است و هیچ غازی معرکه آن مصاف نکرده است کاه را درین راه نیست و موی را دران روی نه همچو چشم بخیلان تنگست و چون روی کریمان بی آژنگ و هیچ پیک درین راه نرفته است و هیچ مسافر درین بنا نخفته **ابیات**

سخت بسته چو گوش هر کرست	ناکشاده چو چشم هر کورست	نابسوده چو گوهر صدفست
ناکشاده چو قلعه غورست	گوئی از بی فضائی و تنگی	سینه مار و دیده مورست

واگر خواهی خود را بی اشتباه کنی دست اندر کن و نگاه کن لیکن ای قاضی این عیب از جای دیگرست واین لنگی از پای دیگر بی الماس در نتوان سفت ولی آلت با جفت نتوان خفت خیاطت اطلس را سوزن فولاد باید و تثقیب عاج را خراط استاد باید اگر چون پنبه و پشم در و پنبه و پشم نرود و خلال دندان در سینه سندان در نشود **قطعه**

نوک پیکان که از خمیر بود	بر زره هیچ کارگر ناید	ور در رفتاهی آهنین نرود
		صفحه تیغ گز حریر بود

وچون حرارت این کاس و مرارت این انفاس بقاضی رسید چون گل در تبسم آمد و چون باد در تنسم که قاضی ابو از آن کاره بود و از قضات روسی باره آب از دهانش بگشاد و قلم از دست بنهاد و گفت ای کذاب لئیم وای نمام زنیم سبحانک هذا بهتان عظیم راوی گفت من در دهشت این مخاصمه و در حیرت این مکالمه باندم و گفتم ایها القاضی اصلح بینهما بالتراضی که هر دو سحبان این کلام اند و اعجوبه این ایام و چون قاضی انفس این فصاحت روی او و گل این ملاحت بوی او قسطی از بیت المال زن و شوهر را داد چون انعام قاضی بدیدند چون تیر خدنگ بپریدند و چون گل و زنگ بخندیدند و باشادی بهم از گشتند و خوشدل باز گشتند و از بعد آن ندانم که بکدام زمین افتادند و بکدام خاک غنودند **رباعی**

ایام نشان بخت احداث یاکجست	اجرامشان ز بی دبیها چگونه زد
هر یک ز دست چرخ ندانم چگونه رست	و افلاک شان ز بوالعجبیها چگونه جست

المقامة التاسعة عشرة في وصف السمرقند

حکایت کرد مرا دوستی که در شدائد و مکائد انباز بود و در سرائر و ضمائر همراز که وقتی از اوقات بحکم تقلب آسمانی و تقلب احوال زمانی قطرات نیسانی از بلاد خراسان کم شد و آسمان منبسط طبع صاحب قبض گشت سحاب از بی مایگی باریک نبض شد و دست سحاب به آب جز رشحی نماند و در چشم هیرحم غمام جز رشحی نه چشمهای نیسان از چشمهای خاک بستان گسسته شد و راه سیلاب گردون از بسیط هامون بسته شد عالم مخطط امرد گشت و بستان از ریاحین مجرد و اشکال فلک اخضر در احوال خاک اغبر ظاهر شد نه باران گلها را صباغتی کرد و نه باد بستان را باغتی صحن بساتین و عرصه زمین چون معلول مستسقی عطشان بود و چون محرور محموم طیان و قراط ابر بر عطش صبر بیفرمود و در احشای صادق می افزود تا حال بدانجا انجامید و کار بدانجا کشید که عقل در انجا متغیر شد و وجود طعام و شراب متعذر گشت **نظم**

فابدت صدمة الایام بؤسا	وعاد الروض عطشانا عبوسا	وباکی الشیح قد حبس المآقی
پس ظاهر شد گزند زمانها از روی محتاجی	وگردید مرغزار تشنه ترش رو	و ابرهای گریان هر آئینه بسته کرد گوشهای چشم را
وساقی الغیم قد منع الکؤسا	وقد بلغت لشقوته سعود	لانواء وشابتها نحوسا
و ساقی ابر هر آئینه بازداشت پیالها را	و هر آئینه رسید بسبب بدبختی زمانه ستارهای نیک	مر افتادگیهای منازل و شدت آن بدان سعود را نحوس را
ابر را مایه نصاب نماند	سوی بستان شدن شتاب نماند	در جهان از تابش خورشید
در دو زلف بنفشه تاب نماند		

پس طول اهوال و خوف این احوال تقاضا کرد و بدان معنی ادا کرد که هر کس در تحمل توشه ترحل بکوشد کرد که در مجاعت با دروزه از قناعت در یوزه نتوان ساخت این کلمه عظیم است در ذریت آدم علیه السلام وما جعلناهم جسدا لا یأکلون الطعام وما کانوا خالدین **ابیات**

همیشه باشندگان

ما هو الا یوسف والوری	البر للادم مطلوبه	فانه فی الخلد محبوبه
نیست آن گندم مگر یوسف و خلق	گندم برای آدم علیه السلام مطلوب آن بود	پس هر آئینه در بهشت محبوب آن بود
ما یعبد فی الغبراء مقلوبه	فی شدة اللوعة یعقوبه	کفاه فخرا انه لولاه
رب پرستی از میان برخاستی	در سختی سوزش عشق یعقوب آن یوسف	بس است از برای بزرگی اینکه اگر نبودی آن گندم
	جانور شود بحر طعمه طلب	جانور را زوست شادی و طرب
	گر نبودی در میان مقلوب ب	من نیز در موافقت جماعتی جا

بر داختم و از ابان و عصا استطاعت ساختم و بند خرسندی بر نهادم و روی از خانه بمنزل نهادم

ای خالی کردم

و شیطان نفس را ابتر کردم و عزم سفر سمرقند کردم و پیش از آنکه از سالکان آن دیار و سالکان آن
آن مزار حکایت آن شهر بزرگوار شنیده بودم و از اندک و بسیار پرسیده بودم که مآثرها
راح و نسیمها ارواح و صباحها للخلوة ارواح و رواحها للسلوة صباح و فیها حسان ملاح
شراب است و هوای آن جا بهار است و صبح آن برای خلوت شام است و شام آن جای آرام صحبت و در آن شهر مصوّر تازه نگارین اند
و دانسته بودم که تیغ سپیدان بنیر خدان و کمان ابروان سروقدان از آن خاک خیزند و خون
عاشقان بدان اسلحه در آن مسلخه خونریز ریزند

نظم

سروقدان آن چمن رویند
نقش فردوسیان و حوران را
چون شکفته همه سمن بویند

با فردوس آن هوا پیوند
طالبان اندران مکان جویند
همچو مل خوش لقا و خوش طبعند

ماهرویان از آن زمین خیزند
گل جنت از آن زمین بویند
همه چون لاله لعل رخسارند
همچو گل خوش نسیم و خوشبویند

با خود گفتم قد یا صوی این تباشیر چرا نهفته اند و در وصف این از شیر حنة قد عیها الخناز تیم چرا
گفته اند و در گفت علما النعوت تاید و در مثل قد یا سهو نابید پیراسته بدین پیراستگی و آراسته بدین آراستگی
این جمع اعلام و تنبیه است و آنچه تمثیل و تشبیه باز گفتم این مثل بیهوده نیست و این سخن نا آزموده

شعر

اقم یا قلب فیها او ترحل
مقام کن ای دل در اینجا یا کوچ کن

لامری قد تمثل من تمثل
برای حکم سخن آنکه سیر و گرد آنکس در این دیار گرد

تا روزی بحسن اتفاق رسیدم بر طاق

بیگانه دیدم آراسته و خروشی برخاسته جمعی از حد بیرون و خلقی از حصر و عد فزون و پیری لباس تلبیس زبان
برگشاده و ندا در داده که ایها الناس ابتغوا من فضل الله و مرضاته و اتقوا الله حق تقاته
ای راندگان نسبت و خواندگان غربت و طواقان بلاد و صرافان عباد و ناقدان نیک و بد و خازنان
عقل و خرد ببخشائید بر کسی که بی غربتش روزه دار است و بی مصیبت سوگوار و بدان خدای که خبایای
سرائر و خفایای ضمائر بداند و معمای نامسطور در شب دیجور بخواند که این مقام اختیاری نیست و این مقال
جز اضطراری نه وقت باشد که شیر شرزه از مردار طعمه سازد و باز سفید بر فضلات شکنبه پیازد

نظم

ان شئت جاریتی طوادن فی
اگر خواهی کنیزم را پس بود اکنون فرش را

اذا تعذرت العنم
هر گاه میسر نیاید گوسفند

فربما علق البازی بالکرش
پس گاهی باز آویخت بشکنبه

خذ ما اتاک من النعم
بگیر آنچه آید ترا از ناکس

واللیث یفترس الکلاب
و شیر سید رد سگان را

اذا عدمت رو الکرم
هر گاه ساسی تو دیدار نخستین

گوهر پای مکنت آمو تاپی شکستن ... در ... ی مغوری ... حر
و جنبانهای تعزیه ... عرض رضا ... کین ... شهر ... خلق ... خطیب
و قاضی بود که ... مشرک ... بود و آنکه ... ضلالت و جهالت ... مغانه
مغانه و در پیرگاهی زنار بیگانه با جود این همه ... اگر ... این همه ... عظمای شهر ... محراب ... طالع
طالع این نهاد ... بر کبر و حسد ... اسد ... بوقت تمهید این قاعده و تشیید این اساس زحل ...
ناظر و مریخ ... حاضر و مشتری از سمت طالع دور و آفتاب ... نظر کواکب نحسی ... اتصالات
... سعدی ... اسباب نحوست فراهم ... نحوست ... این خطه با خون خلق آمیخته
دارد و آب این شهر در مجاری حلق ... علمای این شهر گرگ و شیر ... آن ... تیغ و ...
غربت ... این تربت محض کربت ... خون ... پس از ...

اشعار

گل این نوبهار خار دل است		آب این تیغ آبدار دل است
خمر او سر بسر خمار دل است		تازه او سر بسر نیاز دل است

پس چون شکایت پیر بنهایت کشید و این تقریع بغایت رسید جوانی صیرفی بند کیسه بگشاد و مشتی ... پیش او نهاد پس گفت ای پیر خوش حکایت و ای مرد صاحب شکایت ... شهری مرا با تو نانی و نمکی در میان است و حکم تو بر سود و زیان من روان و خانه من آن تو و ما در فرمان تو و بساط ... از این حکایت ...

بیت

الصبر قد یعتری الحر ...	و ... فی الغم عطشانا
شکیبایی ... می آید برای ستم گاه گاه	و ... را

... در حرمان غواص در یار اجنبی

و در نایافت صید بیدار ... نیست ... بود که از آفتاب روشنایی ... و از مشکناب بو ... زائد آزاده آن بود که در شدائد صبور بود و در مکائد صبور و در وقائع شکور بود الکریم حمول و اللئیم مجهول چون حرارت این داغ بدماغ پیر رسید ... نوشت و از این حدیث درگذشت و با عذار و استغفار ... و گفت ای جوان جواد و ای ... هذا الهموم هذا الهموم و نفث المصدور ... منظوم ... سخن ... در حرد مندان اعتبار ...

الا فاصبر و خذ هذی الحکایة		فقد یشکو المریض لا شکایة
آگاه باش پس صبر کن و بگذار این حکایت	۱۹	پس شکایت میکند بیماری شکایت

آتش مجاعت چون افروخت قناعت بسوزد هر چند ... باشد که در آتش جوع ... تخویف ... خواه ...

[illegible]

[illegible]		[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]		[illegible]

[illegible] شهری که [illegible] مانند [illegible]

[illegible] از [illegible] موافق [illegible] احتلام [illegible]

[illegible] نگاران [illegible] سواد [illegible]

خوشتر از جنت [illegible]		[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]		[illegible]

آفرین باد بر شهری که [illegible] دو [illegible]

[illegible] کمال [illegible]

[illegible] سعید [illegible] می شناسند [illegible]

[illegible] چون [illegible] مطابق [illegible] رسید [illegible]

[illegible] کردند و هر یک خود را چون حاتم طی [illegible] گردند [illegible]

هنگامه [illegible] آمد و در میان آن [illegible] چون شهاب [illegible] سیماب [illegible]

چون وی [illegible] و معلوم نشد که عنان بکدام جانب تافت **نظم**

فراد فراد اد [illegible]		وساد [illegible]		در بعد آن زمانه ندانم [illegible]
[illegible]		[illegible]		
[illegible]		[illegible] کجا [illegible]		[illegible]

المقامة العشرون بين الطبيب والمنجم في المناظرة

مقامهٔ بیستم در میان طبیب و منجم در بحث کردن [illegible]

حکایت کرد مرا دوستی که در گفتار امین بود [illegible] که وقتی از سفر حجاز [illegible] باز می گشتم

و منازل و مراحل بقدم [illegible] می نوشتم چنانکه عادت بازآیندگان خانه [illegible] است [illegible]

صبح با شام پیوسته **فرد**

چون مور بسوی انده راهی کردم
چون باد ز شفقت عضو پائی کردم

عرقی از باد عجول تر و بخشی از خاک حمول تر چون باد راه می بریدم و چون خاک بار می کشیدم تا آنگاه که کلف راندن بتوقف باز ماندن او اگر چه مطیه را پای از کار بماند و راحله سفر در زیر بار بماند تا بشهر سرخس باستادم و بار از بارگی بنهادم و با خود گفتم که لاستعجال تردیة الاجال اگر چون باد گرم بماند چون خاک برجای بماند و چون نفس معهود طلب و مهیای اعادة این در مقیم دور زبان افتاد به چو اندام و هم زبان براندم **رباعی**

ای تن چو حریص تا به تب بگشتی
از راه بهوا تن ام کسب بگشتی
فدر شب و روز عاقبت بگشتی
گر روز بلا بحیله تا شب بگشتی

گفتم مصلحت در نماز چهار گانی کرد و در شراب سه گانی خوردن پیش عقال عقل باز بستم و راه خرابات جستم و حریفی چند حاصل کردم و در کوی خرابات منزل کردم و کاسه و کیسه از کار ناآوردم و این چند ابیات را در تکرار آوردم **اشعار**

اگر چه از می و معشوق احتراز به ست
که در جهان مجازی ره مجاز به ست
عروس لذات وقت جلوه حسن
مرا مقام درین خاک طبع ساز به ست
بوصل هر دو از ین عهد احتراز به ست
خطاست آنکه نماید که صوت لذت
گشاده طره و زلفین روی ناز به ست
ره مجاز سپر زین سپس حقیقت دان
نهفته در پس پرده های راز به ست
طراز و تلخ اگر چند خوب ست و خوش ست

چند روز بهمین نمط و نسق صرف العلق الی العشق بگذاشتم و قید شریعت از گردن طبیعت بر داشتم و چون عاشق عروق از شراب صباح و غبوق ممتلی شد و سلطان خلاعت بر سلطان طاعت مستولی شد و بخار شراب از مهبط معده بمصعد دماغ ترقی کرد و طبع ملول از قبول کاس و جام توقی کرد دانستم که هیچ گل بی خار نیست و هیچ مل بی خمار نه و زلف هر فرحی در دست ترحی ست و گریبان سر هیچی در گردن تعزیتی ست **قطعه**

رواح الجهل لیس له صباح
شام نادانی نیست برای آن صبح
علی طوبان خلع العذار
سر بازی کردن باین گسسته شد و فنا
فان العشق اوله ملام
نیز انسه عشق اول آن ملامت ست

ولیل الغی لیس له نهار
و شب گمراهی نیست برای آن روز
اذا امددت الی کاس یمین
هرگاه دراز کرده شد بسوی پیاله دست راست
و ان الخمر آخره خمار
و هر آینه شراب آخر آن خمار ست

اذا ابیض العذار فلیس عذر
هرگاه سپید شد رخسار نیست عذر اگر
فلا یبق الیمین و لا الیسار
پس باقی نماند راست و چپ ...

وچون از رقدت غفلت انتباهی

جزو هفتم

پدید آمد و بشارع شریعت از تمادی آن کاهل شدم و عبدار و استغفار مشغول گشتم و کمال احوال طاعت بجریان طرفیلین

خدمت بگذاردم که حلیفه و حریف مناجات دیگر است یار خرابات دیگر ولکل قوم یوم ولکل یوم عمل

قوم از دار خمار و خمار بجوار ابرار و اخیار آمدم و از صفه بزم و پیاله بصف تضرع و ناله انحراف کردم و در

پهلوی مسجد اعظم و جامع محترم جای بدست آوردم و در اسطوانه صف مسجد شدم و هر روز

من تبسم الصباح الی تبسم الرواح در صف اول نماز گذاردمی و واجبات و مستحبات گذشته باز آوردمی

و چون روزی چند بود متصنع و متشیعت گشت و نطع طبیعت الطبیعة مالوفة و النفس الودة چون روزی چند

بگذشت و دوری چند فلک نوبت بامداد آدینه در میان مسجد نشستم و بر حلقه مجمعی میگذشتم تا برسیدم

بحلقه مجمع و جماعتی مستمع بود و پیر مشفق سال مختلف احوال مرد و بر طرف آن حلقه نشسته و پیش یکی دار وی

و کتاب و پیش دیگری تقویم و اصطرلاب یک شخص از عالم ابدان سکیفت و آن دیگر حدیث از آسمان یکی پیر

انجم و افلاک میکرد و دیگر پیر حدیث زهر و تریاک پرسیدم که آن مجمع چیست بدین نیکویی و این حلقه عجب از

انبوهی این هر دو چه کاره اند و از کدام دیار اند گفتند آن یکی طبیبی است کرمانی و این دیگر منجمی است

یونانی و امروز میعاد مجادله و میقات مقابله ایشانست گفتم مرا بدین کار شائقی هست و این غنیمت و ریاضتی

پس از آن صف راهی کردم و خود را در آن صف صدر جای کردم و تسبیح خود بگذاشتم و گوش بر صوت

استماع بداشتم منجم یونانی در گرم و فرسیدان بود و در اثنای جولان دو سه از نجوم و فلک و سماک و سمک سخن

میراند و این آیت از قرآن مجید بر میخواند تَبَارَكَ الَّذِي جَعَلَ فِي السَّمَاءِ بُرُوجًا الایه پس از گرمی بدین

آز رمی آمد و گفت ای بهاء الشیخ نوبت این گیاهی چند و این سپید و سیاهی چند خود را از جمله علما

نتوان کرد و در زمره حکما نتوان آورد و البس کسی که بهجی چند فرسوده گیاهی چند سوده و جیب

و آستین تلبیس نهد و خود را القاب سقراط و بطلیمیس نهد و گوید این سودمند است و این دیگر باکرند یا از

کتب پیر سینا سقال کند یا از سرمایه پیر زکریا انتقال کند چندین سخن نا سنجیده و دروغ نا آفریده گفت

اذون دونا من نعیق الحمر و دوانیق الخیر والله لعلم ما فی الضمیر تو ندانسته که هرچه در عالم صنعت ترتیب

و ترکیب در ره ماد ون فلک قمر است که آوارش این ترتیبات و نقاش این ترکیبات اوست و هر که بدین

وسایل و وسائط بعالم بسائط نرسد حقیقت اعراض جواهر و اعراض نشناسد و بر که کلی اشیا ندانند

مغز حقیقت فروع و اجزا اندانند و رخانه چهار رکنی انسته قرن بودی که نعت و نام او ندانستی و در اشیا

شش سند ری پنجاه سال نشسته کرده بام از شناختی اگر تو ال ... بجوی تا ... و اگر بیالی بیچی تا بینی این سقف مکلل مزین این چنین منقش و ملون با چندین عجائب قدرت و غرائب فطرت از گزاف باری مرشته اند و بی احکامی بر جای نگاشته قوله تعالی اِنَّ فِي خَلْقِ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ لَاٰيٰتٍ پیر وار در گوش هوش بین دانی ما صفحه ازین علم و ریتو اموزم و شمع معرفت در دولت بر افروزم تا حکیم نامقبول و طبیب معلول نباشی که طبیب معلول نامقبول بود

نظم

أخلاي سيحوا في البلاد وسيروا	فاعطوا القوى شمعكم واعبروا	والا فاسعوا في بحار وساهدوا
ای دوستان من بروید و سیر کنید و بگردید	پس بپیمایید ...	...
فما عجبة الدنيا الذي كثير	فكم سائر في قصة الجهل سائر	يكاد من الحرص الحريص يطير
پس عجائبات دنیا بسیار ... آمد	پس بسا خاموش در بیابان ...	قریب است از حرص حریص کننده بپرد
وشردمه اذا تفاصل جهدهم	وسواء لديهم باقل وجرير	فاعجب ممن لا يعقل مثله
و بسیار ... بسیار ...	و برابر است نزدیک ایشان احمق و دانا	پس عجب بکنیم از انسان ...
يكاد عيون الناس هو ضرير		

جان بیمار در ... و تو	ای طبیبی بتو برآمده سال	بر تو پوشیده جمله احوال
نه بینند ... از ... و بال	میکشائی ز دست و تیغ ال	نه ترسی از کردگار و رسول
رنج چون کوه ... دار و	مرد بیمار از تو صحت جو می	اینست دانی آرزوی محال
... گنگ و ...	خود ز بیماری دراز چو نال	هست از جمله عجائب دهر

پس گفت ای شیخ تو ندانسته که رکن اعظم و عروه احکم و شرط اهم مقدمه اتم در باب طب معرفت نجوم است لا بد همه علوم است که او و یه بزرگ ساختن بسعادت و قت شناختن ... درست و که هیچ ترتیب و ترکیب و تدبیر و تقدیر از زمان و مکان مستغنی نیست و زمان عبارت است از دور افلاک بر گرد خاک و فلک مختلف الادوار است گاه منتج رطوبت و گاه مثمر یبوست گاه معطی سعادت گاه ملزم نحوست و ندانسته که جمله اجساد بحالی و قالب جسمانی منسوب است بدین دوازده برج که در منطقه افلاک مشهور و معمور است و اسامی ایشان مذکور و مسطور قوله تعالی تَبَارَكَ الَّذِي جَعَلَ فِي السَّمَاءِ بُرُوجًا و هر علت که در سر و دماغ افتد بوقت حمل معالجت آن باید کرد که حمل ... قوی بود ... و هر چه در گردن افتد باید که ثور قوی حال بود که گردن ... منسوب است ... و هر چه در کتف افتد

بدانکه جوزا را رغبتی بود که لطف بوی منسوب است و هرچه در سینه افتد باید که سرطان را قوتی بود و هرچه
در بات افتد باید که اسد را قوتی بود و هرچه در دل افتد باید که سنبله را سعادتی بود و هرچه در پشت بود
باید که میزان را نقصی بود و هرچه در عورت افتد باید که عقرب را سلطنتی بود و هرچه در پستان بود باید که
قوس را غلبه بود و هرچه در زانو افتد باید که جدی را جلادتی بود و هرچه در ساق بود باید که دلو را دولتی
بود و هرچه در قدم افتد باید که حوت را غلبتی بود و هر عضوی از اعضای آدمی بطبعی مایل است و هر برجی
از بروج عنصری را قابل است حمل و اسد و قوس آتشی است و حرارت و یبوست بایشان منسوب است و این را
مثلثه ناری خوانند و ثور و سنبله و جدی خاکی است و سردی و خشکی بایشان منسوب است و این را مثلثه ارضی
گویند و جوزا و میزان و دلو بادی اند و حرارت و رطوبت بایشان منسوب است و اینها را
مثلثه بادی گویند و سرطان و عقرب و حوت آبی است و برودت و رطوبت بایشان
منسوب است و این را مثلثه آبی گویند و هر برجی بمشاکلت طبعی بعضوی نسبتی دارد
که هرچه از متولدات عالم سفلی است از فیض و پرورش عالم علوی است و این بروج بر حسب
اختلاف اشخاص بطریق اختصاص بعضی نر است و بعضی ماده و بعضی لیلی و بعضی نهاری
و هر برج که نهاری است نر است و برج لیلی ماده و آفتاب بلغت ادیبان مونث است و باصطلاح
منجمان مذکر و ماه بعکس ادیبان مذکر است و باتفاق منجمان مونث و ازین بروج چهار ثابت
و چهار منقلب و چهار ذوجسدین و کواکب را درین بروج هبوط و عروج است و هم سیارات
درین بروج و سیارات نورانی بر چرخ آسمانی هفت است و ماه مدور و آفتاب منور از انجمله است
و ازان پنج دیگر زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد است و ایشان را خمسه متحیره گویند که کارکنان
مجبوراند و متصرفان مأموراند در حرکات ایشان اختیار شوق نیست و در طبیعت ایشان آن تمیز
و ذوق نه و هر دو برجی خانه کوکبی است الا آفتاب که او را یک خانه و ماه که او را یک است چنانچه
حمل و عقرب خانه مریخ است و ثور و میزان خانه زهره و جوزا و سنبله خانه عطارد
و سرطان خانه ماه و اسد خانه آفتاب و قوس و حوت خانه مشتری و جدی و دلو خانه زحل
و دون ازین مراتب هفت ستاره اطبایع مختلف است و صنایع ناموتلف آفتاب گرم و خشک و ماه سرد
و خشک و این مزاج مرگ است و مشتری گرم و تر است و این مزاج حیات و مریخ در غایت گرمی و زهره

و نهایت تری [illegible] عطارد و تعریف نمودن [illegible] و بلاد شافی [illegible] اگر [illegible] مزاج [illegible] سعادت او

[illegible] و مشتری [illegible] زهره [illegible] ذنب [illegible] مریخ [illegible] عطارد

[illegible] نحوست [illegible] سعادت [illegible] اگر با سعد است از نحوست عاطل است و اگر با نحس است از

سعادت عاطل است والمرء یقتبس من قرینه واللیث [illegible] و اگر [illegible] فلک

[illegible] آفتاب [illegible] اجرام [illegible] اعضای زحل [illegible]

[illegible] مریخ [illegible] زهره [illegible] الکون عطارد [illegible]

[illegible] فلک [illegible] فلک عطارد پس فلک زهره پس

فلک آفتاب [illegible] فلک مریخ پس فلک مشتری پس فلک زحل پس فلک هشتم که فلک البروج است [illegible]

[illegible]

وطلوع و غروب و هبوط و صعود این جمله را اشیاییست معین و علامتیست مبین و حسابیست [illegible]

[illegible] و کاسه [illegible] پدید آورده قدیم و صنعتیست ساخته حکیم قوله تعالی الشمس والقمر

بحسبان ذلک تقدیر العزیز العلیم پس چون زبانش از گفتار و جوارحش از کار در ماند این قطعه از خود [illegible]

یا معشر الناس تؤموا الحسبان
ای گروه مسلمانان قصد تم شوید باندازه

فسحت فیه وسبل العلوم
[illegible]

یدرکه ناظر بصیر
[illegible]

الشمس والبدر والنجوم
آفتاب و ماهتاب و ستارگان

لا تعذلونی ولا تلوموا
ملامت مکنید مرا و سرزنش مکنید

الفلک المستدیر یوسف
آسمانی [illegible]

وخاطر فاطر سلیم
[illegible]

اما تری الاختلاف فیه
آیا نمی بینی اختلاف در این فلک

عندی من الشان [illegible] علم
[illegible]

وهو رحی [illegible]
وآن آسیاست که گردان میگردد

یجری بحکم الاله فیه
جاری میشود بحکم خدا در آن آسمان

ودوره الحادث المستقیم
[illegible]

پس پیر کرانی [illegible] و عذار سخن [illegible] و گفت ای پیر عمر فرسوده و عالم [illegible]

مسلسل و عبارات نامرسل [illegible] تسجیع کتسجیع المطوق و تحریک کتحریک المعلق [illegible] سخن [illegible]

[illegible] فلک [illegible] کار گزاف گویان و بیهوده گویان است و درین میان آفت [illegible]

شمار است و مسافت بسیار از زمین تا ثریا و از سمک تا سماک و از فلک تا بالا افلاک چند انکه خواهی

مشغول بمعقول و منقول ازان اعلی صفت حسن عجب شکل ... ای پری ... دادهی

حکیم سید تا کواکب ... از افلاک ... خود

در وی باقی عالمیست که از عالم صغری خوانند و عالمی که از افلاک ... گویند تعالی و فی انفسکم

افلا تبصرون که این ترکیب ازان با ترتیب ... است و این نهاد ازان بابند و کشاد ... عجب

نیز از عجائب است و در ترکیب هر جزوی از غرائب ... بود و از معرفت نفس خود ... در

همتا دستانگی خدا تعالی واشناختن اما علمت یا کامل الصنعة ان الکواکب ما لقی قد جعلت من عرفان

نفسه هذه معرفة ربه ... چرخ شناسائی و قوانین ... اسباب ... مباحث در باب

... حکیم اختیار کرده ... خصائص و اسباب و سوال ... چون افتادی

نظم

یا من یروم من الاناس معیشة	لم تروم من النجوم النیرة	تهدی حلید الذی بانک کاذب
اهوال المحلة المتغیرة	انکرت ما اعمی البصیرة قد ترى	هی النجوم الکبرا مسیر
یا عارف لا افلا اهل الکار	من شمسها و خمسها المتحیرة	این لا فت از ستاره و از زیج معتبر
ای شناسنده آسمانها آیا برای تست حاصل	از آفتاب آن با پنج سیاره متحیره	
بی علم گشته مدعی علم خیر و شر	زاحوال چرخ داده خبر خلق را او تو	از حالهای خانه خود جمله بیخبر
محصول نیست طبع ترا اینقدر کمال	آماده نیست شخص ترا این قدر هنر	نشناسی اینقدر که بصنع بدیع او
این ماه جلوه کرده و این چرخ جلوه گر	محتاج آفرینش و مجبور قدرت اند	هم چرخ و هم ستاره و هم شمس و هم قمر
این نه سپهر و هفت ستاره نیز او	فلکیست بس محقر و ملکیست مختصر	را از بند و کشاده قاعده و نهاده خود

آغاز سخنی که از ترکیب انسان با ترتیب آسمان بحسب و انطباق بسیار است اگر تو از عهده معرفت کمتر عضوی از اعضای خود

و مختصر چیزی از اجزای درون آئی اسم حکمت بر تو مجازی بود و نام علم بر تو بیازی بیا تا سخن در یک تار

موی گویم که ریحان باغ دماغ تست و علت آن ترکیب و حکمت آن ترتیب بیان کنیم و موجب سیاهی و صفر

و سبب سپیدی آن در عین جیب باز نمائیم و نعوت کمال صانع و وجود چهار طبائع در و تصویر کنیم

ودواعیۀ اثبات و جاذبۀ انبات در روی ظاهر گردانیم تا معلوم گردد که بی علم معرفت شعری یاد داشته را
نتوان دید و بعلم معرفت بعلم شعری نتوان رسید و این دقایق را دیده از حقایق نتوان دید **شعر**

وکیف ینال المجد من هو قاعد	وکیف یری النسرین من هو کمه
چگونه رسنده باشد بزرگی را کسی که نشسته باشد	و چگونه بیند نیلوفر را کسی که کور مادرزاد است

سخن از سماک و افلاک راندن و فسانۀ نابوده از اوراق فرسوده برخواندن کار عقلا و فضلا نباشد تا نخست سخن از آن سخن گوییم و دقایق و حقایق ازان حکمت باز جوییم که چه خاصیت است درین گوشت پاره که در دیگر اعضا نیست که قوت ناطقه که از خواص جنس وی است الناطقیت در روی تعبیه است تا بصد لغت مختلف اسامی مؤتلف از وی سخن مفهوم و معلوم میرانند که از هیچ عضوی دیگر این خاصیت در وجود نیاید چون لغت تازی و پارسی و طرازی و رازی و عبری و رومی و هرکه منصف بود و اختلاف السنتکم والوانکم بداند بشناسد که این عجایب و غرایب اهل تحقیق مستد برخود باچندین اسباب تشاکل و دواعی تماثل یکی بیکی نمانند و هیچ دو از دیگران باز نخوانند از روی کون متحدند و از روی لون متعدد چنانکه در صورت تفاوتست در سیرت زیادت ازین هست الا آنکه معاینۀ تفاوت خلاق بی آیینه احداق نتوان دید که تفاوت اخلاق ایشان جز بمحک تجربت و امتحان نتوان شناخت **قطعه**

ومن عجب الاشیاء انی وجدتهم	وان کان صفا الناس صفوفا	فربما الوف لا یماثل واحدا
و از نادره ترین چیزها این است که یافتم من ایشان را	اگرچه بود آن آدمی یک صف برابر یکدیگر	پس بسا هزار است که مانند نشود یکی را
ورب فرید قد یکون الوفا	فکم من کثیر لا یسد ثلمة	وکم واحد فیهم یعد صفوفا
و بسا یک چیز گاهی میشود هزاران	پس بسا هست که بسیار است که بند نمیسازد رخنه را	و بسا واحد در ایشان است که شمار کرده میشود قطارها

آدمی عالمی است از حکمت	و اندرو صد هزار بند و گشاد	حق درین هفت چرخ نهاد
آنچه در اصل هفت عنصر نهاد	کور دل بنده ایست آنکه ندید	که چه سریست اندرین بنیاد
هم بدید بچشم عقل و خرد	آنکه چشمش برین نهاد افتاد	خود شناسد هرانکه او دید
که بنایت کرده اوستاد	هرکه هستی خویشتن بشناخت	بر خدائی او گواهی داد

پس تعاشق شیخ کرمان بدین دقایق و حقایق علم ابدان بطریق سیل و مدرار این حد رسید جوش و خروش اهل استماع ازان نشست و آن خلق اجتماع بدان پیوست پیر یونانی پیشتر آمد و بیر کرمانی را در بر گرفت

و رخت خویش بسخن گرفت و گفت ای پسر حکیم و فوق کل ذی علم علیم این رشک و سفتی و این سخن نشک گفتی که هر علم را که رواج بود بقدر احتیاج بود و حاجت مردمان بدین علم تنگی بیشتر دارد و هر چند حرفت احتیاج زیادتست پس هر دو از دایره اجتماع بشاه راه وداع آمدند یکی بطلوع رفت و یکی بغروب و یکی بشمال و یکی بجنوب

قطعه

تا که چه کرد گردش چرخ جفا سیر	هر دو را قرین وفا داشت با جفا
معلوم من نشد که ازان هر دو پیر مرد	هر یک دو را ز خم سنان جنایت تا چه

المقامة الحادية والعشرون في الخريفية

حکایت کرد مرا دوستی که در صفوت مهر جوی بود و در صفوت عذر گوی چشنده شربت غربت بود و کشنده ضربت محنت و کربت صاحب حکایات و اخبار بود و واثق عدت اسفار که چون در پیمودن جهان استیار من بغایت رسید و اختیار من در آزمودن آن بنهایت کشید و اختیار تجربه و استیار خیر و شر ملالت آورد و از دیدن گرم و سرد و آزمودن نیک و بد سآمت افزود با دلی پر از درد و ریحان از حد آذربیجان بجانب فلسطین شتافتم و در حزین افتادم و جناح سفر دران خطه بگشادم و با خود گفتم

اشعار

خیمه بر میخ اقامت باز بند	دل بمهر دلبر دمساز بند
پرده ساکن شدن بساز بند	بر نوای بی نوائی است نو

و چون مرغ دل دران نشیمن بال راست کرد و رای عزم باشیدن درست کردم عصای سفر بشکستم و بند اقمشه توانبان و توشه برافشاندم و بپرداختم خطه یافتم دلگشا و خرم چون روی دلارام و باغ ارم باغهای او پر از چمن و چمانه و کاخهای او پر از نوای چنگ و چغانه ریاحین او پر از گل و مل و حیاض او روشن که آمل گوئی زهر دمش یاقوت بدامن میبرند و از هر خاک اغبرش عنبر میشکند

فرد

خاکش همه عبیر و بساطش همه حریر	آبش همه گلاب و نباتش همه نبات

بر روی جویبار ریاحین برنگ رنگ و سنبل و نسرین و نسترن تنگ تنگ مانند سیم ساعد بر جدول کتاب و مانند ماه روی نقاب با دل گفتم

صفت مصرع

معتنما فاتت

روزی چند گرد برگرد طرائف	کاسوده شدی ز رنجش و غم

و حدائق بگشتیم و خیر و شر آن بحسن تامل بنوشتم و نسیم صبا برگ ریزان بود و خسرو سیارگان بمیزان گردون چون بی میزان داده باز میخواست و افزود های خود میکاست و دست روزگار در تاراج تاج اشجار و دواج مرغزار دراز میگشت و جناح چنار در هر جویبار بی برگ و ساز میشد و قلائد

فرا عروسان چمن از گرد بهاسی گشت و در دامن ایشان توده میکرد و روی زنگار خالص و شنگرف ناب بر زعفران سوده میکرد و شاهین مهرگان با طاوس بستان در هوامی کشید و پله و سنگ حلاوه ز تنگ از سر دلبران میکشید و زمان زمان از زبان حدائق و عبائق آیت آلهٰکم التکاثر میخواند و خزان از سرانجا زران کاس و تاق باوفاق میداد تا روزی بطبقه ظریفان عجیب و جماعت حریفان غریب وشهری وسغری وحضری و یمانی و عمانی در بساتین فلسطین طواف اعتبار میکردم و از غرور و سرور ایام ضیار میکرد مجلسی بودم و بیری سیاح با نوائین نواح در صباح آمد و گفت دریغ ازین سباح و ایراح فاصبح هشیما تذروه الریاح در بستان و باغ از دل پر درد و داغ می نگریست و بدان جماعت آیت انما مثل الحیوة الدنیا میخواند و میگریست و خاشع و خائف میگفت ای مسافران مکه و طائف در از بار و انهار نگرید و قد طاف علیها طائف فانظروا من امر الله امره و اختاروا علی الادکار ذکره حکم خدا و ند بینید و تصبیح او مکرید و روی با و آورید و عصیت نمید و در غم دنیای ایلم مگرید و بعقد بدیدم چشم در گردش زمانه بدارید و دل در وی مبندید و لاله فروردین و گلهای خزان حزین به بینید که چگونه روی آرند و غمان دل بر یکدیگر سنگسار رند و در فراق و زرد با دل پر درد حیرتی می گویند **نظم**

ببین بدیع عبرت بستان چمن پ
که ماه و زهره فروریخت آسمان چمن

گواه درد دل اوست کهربا یاقوت
که هیچ مهر نگردت مهرگان چمن

کواکب سحری بود در میان چمن
برون کلبه عطار و کارگاه طراز

دمیده برگ گل از زعفران چمن
شدست و شن بارنگ باغ و شاخ رزان

نمود چکس نشانی هم از نشان چمن
ازان قبل دم سرد از چمن همی آید

می شناسید که این لعبتان حریف غم یاران ظریف بجان می خورند و وعهای دوستان و حریفان بدیده و سیدارند بشنوید ازمن که چه میگویند و دران نشیمن گرامی چه بینید و من غم ایشان چه میدانم و نامه بیگانه ایشان چگونه میخوانم گفت سیاای زعفران و قصه خود بازران که دل من ز هجرت تو پر غم ست و دیده من در فراق تو پر نم زعفران گفت این سمن که حالم گذاشته ست این سوزان جهان برخاسته ست و دیده من از تیرگی خیرگی آورده ست و اشک من بر رخساره از رنگ او افسرده **بیت**

آن دیده بماند خیره در ماتم او
خونابه فسرده گشت اندر دم او

و آذریون چون معلول محزون بیان باغ خشک از دل تنگ میگفت **بیت**

سرهای خزان چو باغ پژمرده کند
افروختم آتشی اگر سود کند

و برگهای ملون در صحن چمن بی سنعت بساط سبز و فراش مطیر می کشید

و در طرب شاد روان بو قلمون بگستر انید و بگفت **فرد**

از ریزش ابر گل باغ صد رنگ

و در دیده نگار از رنگ چه سود

در میان بستان ز غم می نگریست گاه میخندید و میگریست **فرد**

چندان فراق چمن بیاسود و نم

تا خنده قدم جمله بیالود و نم

نرگس و خامی نو بهار بدیده پرخمار

سپید اشت دامن وی را انتظار سپید اشت و بگفت **رباعی**

با فصل بهار در خماریم هنوز

سرمست بجام آن نگاریم هنوز

در عهده عهد نو بهاریم هنوز

با دیده سپاس پاس داریم هنوز

و خوید از خلق لطیف و عقیدت پاکیزه از زمرد پاسید و سیر اند و نوید باغ میدد و ورنگ رفت و بگفت **فرد**

هر چند زره گره کند مرز نگوش

با کوشش مهرگان لطاره تن و توش

خوید از رنج بستان بسا تین با

با خزان کشته شد و نیکوی خود وش از بر زبان کشته بگفت **فرد**

در دور بقا از نو بدان آسایم

مردم ز غمت بنام زان آسایم

و خوشه انگور از گوشه زنجیر چون پروین طلوع میکرد و در کاخ لاجورد

از شاخ زرد و خوشه پرگرد نشور مینجور رد و بگفت **فرد**

چون شاخ زران خشک همی خوست

با خوشه در رشک ثریاست همی

انار پر خون گشته و پسته چون عاشق پشت شکسته در خاک می افتاد

و جعد و زلف بدلبران سپید اد و بگفت **اشعار**

در هم شد از باد خزان می بینی

دلبند مباش و ان استهما کم کن

این زلف شکسته بیدلان می بینی

انیست سزای طالبان می بینی

ای گره زرین در عبره گرفته از بی مهری مهرگان رنجه گرفته بزبان حال این مقال بگفت که ای مشتاقان

دلشده بشنوید که گواه درد او رخساره پر گرد من است و برهان رنج او رخ زرد من است **فرد**

ای باغ جواب بست بی ای چیست

بر گرد رخان زردی بتابی چیست

تفاح احمر چون خساره منور

و چون جام رخشان لعل بدخشان بجا شتی زیش گشته بگفت ای حال این شنیع بفصل ربیع باز میراند و لوح الوار

بلبل او بر میخواند **نظم**

زان روز که من بخفته فرو رویم

ماندند رخان دلبران سیم

آری چه عجب گر شد سخن بند کشاد

کاین بچه مار ساعد و بند کشاد

بر داغ سینه دانه می اندازی

بر طوطی سبز اگر کنی دل بازی

چون پریشانی بر جمع حالی بصوت حزین شاخ با برگ و شاخ عم و شاخ

و کله آزادی بوستان بر سیم دوستان برین حد رسانید نای سر کشید و با شلیق از دیده بباریدو این

نظم

سخنان بزبان اند

شاخ از قطره چو سیمین سمن ست

هر عروسی که کنون در چمن است

برگ هر روضه چو زرین مجمن است

همه در حیرت و حسرت چون

آب بر شاخ بهنگام سحر

ج

برزخ برگ چو در عهد من است	برگ را گویی زرحمت بر شاخ	آه چه اگر دو بیک دم زدن است
سنبل اندر خویش پرداخته شاخ	قد پرخم شده چون برهمن است	چون شقایق شیخ درد فائق است

عائق برین صدر رسید و جام جم در شهامت فصاحت برین مد کشید در جواب و سوال فر عزا آ
و چمن اطلال و دمن نوحه چند بکرد و ناله چند برد و گفت خدای تعالی ازان دوست خشنود باد که
می شناسد و میداند که این گردون انچه داده است بازمی ستاند تا انچه دارد بر من فشاند و صلات
بید بمن رساند و چون آن جمع مختلف در تحسین و تصویب متفق شدند و همه بر صلاح موافق گشتند و
صرة الکرام بگشادند و عقد و نقد جمله بوی دادند و همه چون درخت بی رخت گشتند و بیک دم چون
سبزه سیاه گشتند و چون سرو از جامه فضله بیکردند و چون صنوبر از عمامه و کله بیدادند چون مراد از آن
مردان بیافت و مرام خویش ازان کرام بشناخت چون [illegible]
خنده برداشت و نقدها در همیان و جامها در انبان کرد ای در کوی کرد و روی سوی بیابان نهاد قدمی چند
بر عقب وی نهادم و دامن وی بگرفتم و بداشتم و گفتم ای شیخ چون با صبح خائنه مصنوعی تو حجر
نساج جامه فضل نیامدی آن چند اقوال نصایح بریک سوال سحر سخن و گریبان ملامت خود بگرفت
و اشک ندامت از دیده روان کرد و این ابیات بر وفق احوال بیان کرد **قطعه**

ویدی چو گرد چرخ برین خطان باغ	ای پیر گوز پشت در قول حزین مبند	چون سپیده های چرخ چو ماتم شد ای صبا
ما موزن کوهسار بدیبا چمن مبند	ای گل سپید کله و بلبل نوا مزن	وی طرزی مشال تو بر یاسمین مبند
سر هر چمن حلی شد و بر هر دمن حلل	چون در خزان گشادی بسوز و دین مبند	وی یاسمین بجام سیاهی سترده می
وی مشک بیز تر تو هم عنبرین مبند		

چون پیر کارگاه فضل این حیله بیافت و دجا بست و نیست بار اسگافت سو ز عنان اوراق
دریافت و من سوالی دیگر بپرسیدم و در عقب وی بدویدم و با خود گفتم **رباعی**

دادم ستم چگونه بستد باد مهرگان	و اندر چمن کجا بجانه نشاط خواست
معلوم من نشد که بران یار مهربان	با خنگ و نای می دلبر برباد مهرگان

المقامة الثانية والعشرون في ساسي الخلفاء

حکایت کرد مرا دوستی که محبت و ثباتی داشت و مودت و حیاتی که وقتیکه ریحان جوانی در لباس عونت بود
و سیاه شباب را مدد و معونت و طلیعه جوانی هنوز از لشکر پیری اثر ندیده بود و جاسوس گرد شیب بنا و رد بود در **باغی**

جزو هشتم

مقامه ۲۲

هنوز گلبن عهد شبابم بر بود	نهال رستهٔ عمرم تازه و تر بود	هنوز خط عذار از جوار عهد صبا
بصورت و بصفت مشکی و عنبر بود		در چنین وقتی که عذرا ای قبل السفر نشاطی و تن با لحرکت انبساطی

اکثر روزی چند با ادبا و علما مجالست آشنا بودم و با طوائف هنر روزگار گذاشته بودم و شنوده بودم که در طلب آداب شعر و اعتراف شرطهاست تا در وطن طالب بوسیلهٔ طلب به سر سنن ... و تعلموا و سافروا تجدوا علما و ... و تغنموا رسید که آتش را از جنبش بسیار بر حیز دارای ... حاصل نشود و آب از دویدن ... بحار

در آبدار گوهر شاهوار رسید

شعر

فالنار تحت رماد الذل ...	والماء ادرک باطلاب ...
پس آتش ریز خاکستر خواری ...	در آب دید یافت ...

شعر

با دو راسیاحت از گریبان صباح بدامن روح میا دو خاک ساکن و تمثل با لگد ستوران و قدم گوران مساز

فالنجم وقت ... الخلق منطلق	والترب تحت نعال الناس ...	جراب اعتراب دوش بهاوم

ورخت سفر در آویختم و دل از رسید اند سفر تصور کردم و هر روی حرکت بصوب نشابور کردم

قطعه

دل ع وار در طلب دانشی شتافت	تن با دو وار بر قدم عشق سید	سیری چنانکه ابر بیار در برو گذشت
عزمی چنانکه باد بیارد در وسید		تا پس از چون منزل سپردن آب و گل رسیدم بشهر از شبنه تری یابم

چون سلف دلداران دلجوی و هوائی دیدم چون طبلهٔ عطاران خوشبوی چون روی شاهدان آراسته و چون ستزاهدان پیراسته گفتم آخرین منزل تا چندین نمایش و آرایش استراحت و آسایش باید کشاید مرکب طلب را از زین رحل و رحل کشیدم و رخت سفر از آفتاب بجانهٔ توکل کشیدم و دست در دامن پیاله و دوستان نواله زدم و با حریفان لاله رخ صحبت پیوستم و با دوستان عهد بستم گاه با هم چهره چمن سیر دی گاه دستم حلقه خمانه گرفتی و این بیت در دهان و زبان افتاده

غزل

اکنون که چمن جانه جوی ست	می خور که جهان بهانه جوی ست
بلبل چو عیشی چمن شد	هر طبع می مغانه جوی ست
در فصل بهار خانه جوی ست	سیقل بود هر ان دلی کو
ای تن بکرانه برون شو	زیرا که خرد بهانه جوی ست
از دانه بتر که حلقهٔ دام	در گردن مرغ دانه جوی ست
تیر فلکی نشانه جوی ست	کم باش نشانه در هنر زانکه

و چون دامن عصمت آلوده شد و کیسهٔ مروت پالوده گشت یاران را بپاله و نواله سر پوش از قدح اخوت برداشتند و راه و رسم اهل مروت فرو گذاشتند و چون شراب جرعه از ایشان جز خماری می سر نماند و چون گل فرو ریخته از ایشان جز خار در بر نماند و از ایشان چندان شرب انگور ...

استفراغ زنبوری محاصل نه و از صحبت سفره و کند و ری دل سرگشته و سرپیچیده شد لاله وار خندان خندان بساط صحبت درنوشتند و پیاله وار تمام ناشسته برگذشتند **بیت**

چون شمع بنشین شبی با پیش	چون یار دگرفته ناشسته سر خویش

و استم که اخوان مجلسی نه آخوان مفلسی اند و معلوم گشت که آن نقد بها که در راه شراب نه ده ام در سراب نه دم هیچ یار سر دست بر دیوار من ننهاد و حلقه بر در حجره من نزد **قطعه**

کس در آن ایام بر صوب صواب	در اخوت تیر تدبیری نزد
کس بر آن در از برای حسن عهد	حلقه نگرفت و زنجیری نزد

پس ورق استغفار و اعتذار باز کردم و از سبق دیگر بدایت و آغاز کردم و با ارباب خرد و فرهنگ و اصحاب سکون و سنگ صحبت در پیوستم و دل در صحبت اخوان صفا بستم و دامن از حریفان کاسه و کاس درچیدم و دست از صحبت یاران نفاق و ریا واس درکشیدم **بیت**

با دل گفتم که دل ز یاران برکن	چون با این جمع اختلاطی بود
وز عهد بدان به شادمانی کن	

و با این فرقه انبساطی ظاهر شد و حلاوت علمی دل مرا در بار و تن را در کار کشید و معلوم شد که همچون علم پاز هر حیات و افیون نجات است و هرکجا که مرآن طایفه را اجتماعی بود دمی بقواعد علمی استماعی من از حاضران آن مجلس بود می باشی از شبها که هوا در لباس کبود و ستان بود و زمین در ردای سیاه پوشان بو تاق یکی از فضلا که موعد جمعی و موقع شمعی بود من نیز عاشق وار دران شمع او جمع شدیم و دران جمع گرد آمدیم چون از رسم طعام و ادام بپرداختیم و یکدیگر را بنور مجالست باز شناختیم و بمفاکهه علمی و مباحثه ادبی باز رسیدیم اتفاق را آن شب بعلم انساب و احساب باز افتادیم و دران سخن بر خود بگشادیم و ذکر تواریخ قدما و ایام علمای گذشته میرفت و سیری غریب پیش از این بچند روز با ما هم مائده و هم فائده شده بود و هرکجا آن اجتماع میسر شدی منتظم آن سلک بودی آن شب که سخن درین شیوه افتاد و اتفاق برین شیوه افتاد نفع و رفع این سخن دراز کشید و کار بمقابله و مجادله انجامید بعضی این علم را تحسین کردند و گروهی را تکلیف کردند و گفتند که قواعد اسلام و قوانین دین بدین علم تعلق دارد و اخباری که بنای شرع و آثاری که اساس دین بدان نسبت دارد پیر نو صحبت درین معنی خوض می نمود و درین باب مبالغتی می نمود و می گفت که اهم المهمات فی جمیع المنشآت کلام رب العالمین و اخبار سید المرسلین است و این هر دو دیباچه دولت و عنوان سعادت تعلق بدین علم شریف و سرمایه لطیف دارد که هر حکمی که نقلی بود نه عقلی نسبت بشفاه و افواه رجال دارد و بی این سرمایه این مایه و پیرایه بدست نیاید که در اخبار

صحیح اسنادِ صحیح شرط است پس جوانی از میان مجمع مر روی به پیر کرد و سخن را بر خلاف پیر تقریر کرد و گفت ای پیر

این علم را با اعراض تعبیر کرد و گفت اگر کسی چهار عرب را نسب شناسد مانند سامی افلاح نماید که لبید

که بود و یا ولید پدر که و قیس یا اویس از چه روی خویشی داشت و سحبان ابا نعمان را چه چه پیوند بود و ما و آتش را چه

نقص تعاضا کند و جهل من بدین چه خسران شد و جب کرد و گر این علم دستگیری هست ما و انستن این علم سهو

و تقصیر شد هم ازین علم از تو سوالی دارم و بدین طریق استدلالی بگوی ای پیر سال بیهوده عمر فرسوده که

از عهد نبوت تا بدین عهد که محط رحل وجود ماست مسند خلافت را صاحب صدر چند بوده است

و تخت امامت را صاحب قصه چند و این اسامی از فاتحه بخاتمه آر و شرط ترتیب و ترکیب نگهدار تا

سمع را از تو فایده بود و جمع را از تو مائده پیر گفت مرحبا بهذا السؤال و اهلا بهذا المقال صاحب حاجت گوینده

باید و صاحب علت پرسنده فاما اگر بر سبیل رسم و عادت آن اسامی اعادت کرده آید میباید که انفعالات

ملالت گیرد و تحت آن اسامی را چون عروسان در آرایش عبارت کرخی بر سر زرد تاج و مواج لغت عجمی

مشاهده کن تا بدانی که نا معلوم تو بیش از معلوم تست و نا مفهوم تو بیش از مفهوم و ما منا الا له مقام معلوم پس

چون جمع بر پای خاست و رباز ارزنبور گفتار بیار است و این نظم بر قوم خواند و این قصیده بر زبان آورد **قصیده**

يا ذوي الفتيان ذي العقل والبصر
ای صاحبان جوانان صاحب خرد و بینش
دعوا واسمعوا قولي هو لي معتبر
بگذارید سخن دیگر را و بشنوید سخن من که گفتار من معتبر
أعد ذكر من قد جاء صدر خلافة
شمار کنم کسی که برآمده آمد بر مسند خلافت

الى عهدنا من عهد مفخر البشر
تا زمانه ما از زمانه بزرگ آدمیان یعنی محمد رسول الله
ابو بكر صديق هو ابن قحافة
ابا بکر صدیق که آن پسر قحافه بود
تولاه دهرا ثم من بعده عمر
والی شد آن مسند را روزگاری پس بعد آن عمر

ومن بعده عثمان ثم اذا مضى
و از پس عثمان پس آنگاه که گذشت عثمان
حواه علي صاحب القدر والخطر
احاطه کرد آن مسند را علی که صاحب قدر و بزرگی بود
وبويع بعد المرتضى الحسن الذي
و بیعت کرده شده بعد مرتضی علی امام حسن که

كذلك سنان البيض منها اشهر
...
وخالط بيننا الو وى متعاديا
و در ربود آن مسند را هرگاه کناره کرد امام حسن
معاوية بالسيف والرأي والفكر
معاویه به شمشیر و تدبیر و فکرها

وصالح اشقى البرية بعده
و دست سعی کرد معاویه بدبخت خلائق بعد معاویه
يزيد بما قد صار في الدين ذا عبر
یزید که چیزی که گردید سبب در دین صاحب
ولو صح شعر لابن يعرب وضعه
اگر صحیح است شعر رای ابن یعرب روان یزید

مصيبا على راس الحسين فقد كفر
...
واحدث اس من بعد موتهم
جمع کرد پسر یکی از یزید و بعد موت یزید
معاوية بالاسم والكنية ما اعتبر
آن پسر همنام و هم اصل معاویه بود چیزی را که اعتبار

ولما قضى قام الوليد وليده
وهرگاه مرد پس برپا ایستاد ولید پسر او

ومنه نزول الأمر حقا الى عمر
وازو سلیمان پیرو کار از روی راستی بسوی عمر

وجاء يزيد بعده بولاية
وآمد یزید بعد ابن ولید بملک

ولا هم والله يعطي لمن نصر
و ایشان هم کوشش کرده شد والله تعالی [illegible] برگرداند

وإن أبا العباس أول قائم
وبدرستیکه ابو عباس اول استاده شونده است

أجادها الهادي وزادته الخبر
نیکو کرد خلافت را [illegible]

ومن بعده المأمون أصبح راعيا
و بعد امین مامون گردید نگاهدار رعایا

وثوقا بعهد الله في سائر الكور
استوار را به پیمان الله تعالی در همه نواحی شهر

وقد صار للمستعين خليفة
و پس گردید مستعین بالله خلیفه

إمامة هذا القوم حتى إذا انحدر
سردار این قوم تا وقتیکه فرود آمد در قبر

وثم الإمام المكتفي صار بعده
پس امام مکتفی گردید بعد معتضد

تحمل أعباء الخلافة في الصغر
برداشت بارهای خلافت در خردی

لأمر الرعايا والإمامة والنظر
برای کار رعایا و خلافت و نگهبانی

وقام هشام ثم بعده
و استاد هشام بعد عمر پس بعد یزید

ومن بعده إبراهيم بويع وانحسر
وازپس یزید ابراهیم بیعت کرده شد [illegible]

وآل إلى آل النبي وعمه
وارجوع کرد بسوی اولادی صلعم و اولاد عم او

بأمر الرعايا ثم منصور ذو الخطر
بکار رعایا پس منصور صاحب بزرگی

ومن بعده قام الرشيد بأمرها
وپس آن مهدی استاد رشید بکار خلافت

ومعتصم بالله من بعده أمر
ومعتصم بالله از پس مامون حکم کرد

وصار إماما بعده متوكل
وگردید امام بعد واثق متوکل

ومن بعده المعتز بالله قد ظهر
وازپس آن مستعین المعتز بالله ظاهر شد

ومعتمد من بعده قام راعيا
ومعتمد بعد مهدی استاد حالانکه بود نگهبان

خليفة رب العرش في ذلك العصر
خلیفه پروردگار عرش درین عصر

ومن قاهر بالله زادها بهاءه
وار قاهر بالله را [illegible] رونق است

وقام سليمان أخوه مقامه
واستاد سلیمان برادر ولید مقام ولید

وليد قضى منها المآرب والوطر
ولید که جاری شد ازان مقاصد حاجت و حاجت

ومن بعده مروان ثم تصرمت
وازپس ابراهیم مروان پس از آن بریده شد خلافت

ولاية هذا الأمر والقهر والظفر
ملکیت این کار [illegible]

وبويع المهدي [illegible]
و بیعت کرده شد مهدی پس ازان هرگاه

ولما انطفى ثم الأمين إلى النصر
وهرگاه آتش او فرو نشست پس امین سعی در رعایا

وفي واثق بالله بعد وفاته
کامل کرد واثق بالله بعد وفات معتصم

ومنتصر من بعده هو [illegible]
ومنتصر از پس متوکل در حالیکه آن هدایت بود

وحاز الإمام المهتدي بعد [illegible]
واحاطه کرد امام مهتدی بعد مردن معتز بالله

ومعتضد من بعدهم ثم بدا
ومعتضد پس [illegible] معتمد [illegible] کرد

ومقتدر بالله من بعد حتفه
ومقتدر بالله از پس مرگ مکتفی

خلافة عهد الله إذ قام [illegible]
خلافت پیمان الله هرگاه [illegible] خلیفه گرد آن [illegible]

ومن بعده الراضي تولی بریة | وقد تقي بالله من بعده سعو | ومستكفي بالله قام بعقبه

و از پس او برده راضی نام والی شد خلق را | و براین متقی بالله نام از پس راضی افسانه ... | و مستکفی بالله برخاست و بعقب بیستی

ومن بعده نور المطيع لقد جبر | ومن بعده اذ طايع القوم دونه | وفي قادر بالله قد نادي في القدر

و از پس مستکفی روشنی مطیع نامی ظاهر کرد | و از پس مطیع گاه ... بزرگ و قوم ... | بگسترد قادر بالله نامی ...

وفي قائم من بعده لحقوقها | وفي المهدي حقا لمن شاء من ... | ومستظهر بالله قام مقامهم

بگسترد قائم نامی از پس او ... حقوق ... | بسر برد مهدی حق ... | و مستظهر بالله ایستاد مقام ایشان را

ومسترشد بالله ارشد من صبر | وفي راشد اشد البرية كلهم | غدا في القتل والسيف مشهر

و مسترشد نامی ... آن را که صبر کرد | بسر برد راشد نامی رهنمائی خلق را همه | گردید در کشتن و شمشیر زدن مشهور

وفي مصطفى بالله والله جاره | امان لخلق الله في البر والبحر | وها مستنجد الحر الكريم جنابه

بسر برد مصطفی بالله ... | و آن مصطفی پناه است ... خلق ... | دیگر مستنجد آزاد ... بخشنده ...

امام الانام اليوم نظهر مفخر | تلوت عليكم اسم كل خليفة | الى عهد نا من عهد مفخر البشر

سر ... خلق است امروز ظاهر شود بزرگ | خواندم بر شما نام هر خلیفه | تا زمان ... از زمان بزرگ کرده شده

پس چون پیر غریب این ابیات عجیب برخواند و این اسن غرر ... بر فرقان افشاند و از تحسین به بنات النعش و پروین رسید و هر یک پیر را نوازش ... و مرحبای کرد پس طائفه که از نصاب ... تازی کم بودند و از فن ادبی و لغت عربی ... خواستند که این منظوم بزبان معلوم و مفهوم باستماع و اطلاع ایشان برسد گفتند شیخا این مروت عام نیست و این فتوت تمام نه و در بخشش تشقیص و تنقیص ... و در ... تخصیص ... مجوز ... و این جمعی را بدر انباشتی و جمعی را دست ... و گذاشتی نیز از این خرمن کیلی باید و از این کاه ... و آن ... گفت ... محروم ... آتش محجوب ... آنچه در جوف پیاله بود بعد حالت شد ... صباحی در صراحی هست ... قطره ... و از کوسه ذره بر شما ... بخت ... این اقداح ... قصیده

بر تو بخوانم ای پسر امروز این سمر | تا بنگری از روش چرخ پر عبر | آن ... چه گروه ... و گا

با سر آن تخت خلافت خبر بشر | و اعدا ... قوم ... سرنگان | چو ... این قصیده ... بزد

ول ... صحبت ایام ... | تا بنگری از فلک شد بر خطر | بشناسی از تفکر عقل ...

زوش و شرکت و اقعه از شهد او ز سر
بوبکر شد خلیفهٔ عهد و امام وقت
وز بعد آن خلافت این شد بر عمر
پس شد دگر معاویه چالش بما ین پسر
و این حال مختفی و این قصه مختصر
عبد الملک که بد پسر او نشست باز
وز بعد او یزید شد آنگه هشام سر
مروان خلیفه گشت از آن پس ساخلیق
آن منصب از تداول گردون و داد گر
بار دیگر نشست باز بدان تخت سرفراز
بار دیگر واثق از پس ایشان گرفت
معتز سرفراز و محمد که مهدی است
پس معتمد گرفت جهان را بتیغ و زر
مستکفی آمد از پس او و بعد او مطیع
پس مقتدی بیافت همان تخت کامگر
راشد گرفت تخت خلافت ز بعد او
احکام شرع سوق همی کرد در بدر
اینها که آمدند و گرفتند تاج و تخت
ایام جورگستر و گردون کینه ور

اول که رفت سید عالم ازین سرا
وز بعد او رسید خلافت بر عمر
وز بعد آن چو باز برفتند هر چهار
و آنگه یزید گشت بعالم درون سمر
وز بعد او معاویه ابن یزید بود
و آنگه ولید باز سلیمان معتبر
و آنگه ولید ابن یزید آنگهی یزید
آن کو بنزد خلقان معروف بد بشر
سفاح بود اول و آنگه برادرش
و آنگه محمد آنکه وصی بود از پدر
جعفر نشست باز محمد ز بعد او
و احمد که بود معتمد و حافظ ثغر
قاهر گرفت تخت و بر راضی رسید باز
بوبکر با الغ آمد و او رفته تخت سر
آنگه رسید کار به مستظهر کریم
بنشست در ثبات خلافت بمستقر
وز بعد او گرفت مستنجد آن سریر
گاهی پسر ز جد و گهی از پدر پسر
وز جور روزگار گران بود دیگران

احوال شد ز رفتن او سر بسر دگر
وز بعد آن خلافت عثمان بسر رسید
آمد که خلافت بشبر و پس شبیر
لیکن بجور و جهل شد از روی عدل و فضل
مروان بن حکم پس او گشاده در
و آنگه امام عمر عبد العزیز شد
ابن الولید بود براهیم تاجور
پس از بنو امیه بعباسیان رسید
منصور پس محمد مهدی سپس ره بر
مامون گرفت تخت و پس آنگاه معتصم
باز احمد آن که خواندور مستعین بدر
پس معتضد نشست چو بگذشت مکتفی
پس متقی گرفت بشمشیر کر و فر
قادر گرفت مسند عالم ز بعد او
مسترشد آمد از پس رفته تخت بر
پس مصطفی نشست در آن منصب بلند
و امر و رهست عالم از وی جمال و فر
آخر و فا نکرد بدین سروران دین
وز بیم حادثات حذر به بود حذر

پس چون این بحر صاحب بلاغت از روایت فراغت یافت از جیب وی است ندای آفرین بر خاست و همگنان از غایت شکر زبان بگشادند و داد تحسین و آفرین بدادند و این بحر و نظم را بر بیاض دیده سواد کردند و طبع و خاطر را قوت و زاد ساختند و چون صبح صادق بخندید و نسیم سحر بر شاخ شجر بوزید پیر رهگذری باد سحری هم راز شد و چون شب رفته بطی عدم باز شد

باب

وز بعد آن زمانه ندانم کجا شتابت

از چه صفاک با لجلی که مشترست		بوز مرگ دوستان چون بدر است		ختند بر خود آنکه بر خویشتن گریست

مسلمانان این چه عویل طویل ست و آواز در آنکه ارشما بحضرت بی نیاز میرسد البکاء کبکاء الحوت فی التنور یعنی گریه گریه ماهی است در تنور
و عویل کعویل الخلیل من العلیل خروش از ستمگاری درست آید و نفیر از بدکرداری است اگر ظلمی میرود با بسر
عادل شهر برباید داشت تا باز دارد و اگر جوری است با شحنه بباید گفت تا دفع کند و نخستین جنازه است که بدروازه
بیرون شده است و نه اول تابوتی ست که از بیوت فنا بجانوت بقا نقل کرده است قوله تعالی
وما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل آنرا که از عالمیان و آدمیان بطفیل وجود او زنده
حیات نشاندند زان شربت مر او را ندادند این نام برو نهادند که انک میت وانهم میتون آدم که مطلع این تخلیق
بود در مقطع این طریق گداخته شد و محمد صلی الله علیه وسلم که خاتمت کار او است از شرف این کار برانداخته
وابراهیم علیه السلام را که قدم خلت او بر مفرش آتش بود درین دام آویخت و سلیمان که زین
نبوت او بر کتف باد بود ازین حادثه نتوانست گریخت و نوح علیه السلام هزار سال زیست و نزیست
و لقمان اندر هزار سال بماند نماند یعقوب درین واقعه دست از دامن یوسف بداشت و یوسف درین حادثه
زلیخا را بگذاشت مجنون چون بدین سرکوی رسید لیلی را فراموش کرد و وامق چون درین بیشه
از ذکر عذرا خاموش شد قوله تعالی لکل امرئ منهم یومئذ شان یغنیه آفریننده در آفریده
خود تصرف کرد چه غم و تاسف تصرف واجب آید بخشنده در بخشیده خود حل و عقد فرمود چه جوش و خروش لازم
آید چرا آرام نگیرید و با نظام نباشید و چرا شیطان طبیعت را مقهور سلطان شریعت ندارید

رباعی

الا انما الدنیا سراب کذب		وکل حریص فی هواها معذب		اذا لم یکن عن الحیوة عذوبة
آگاه باش نیست دنیا مگر ریگ بیابان سراب دروغ		و هر حریص که بود در محبت آن عذاب کرده شده		هرگاه نباشد چشمه حیات شیرین
فان لحوق الموت اجلی واعذب		این چه بانگ و خروش آه قوی ست		هر کسی گو امام یا علوی ست
پس شراب موت شیرین تر و گوارا تر باشد				
وانچه امروز حادثست ز مرگ		در سرای کهن رسم نوی ست		دان که در کاس لا محال اجل
باده یک من منی و تو نی ست				

پس چون دل القا این سخن در انداخت و این فصل بپرداخت صف ماتم
بیخروش گشت و دیگ آن مصیبت کم جوش شد و غوغای شریعت گریبانهای طبیعت بگرفت و سکونی
و آرامی و فرحی و اندامی پدید آمد و پیر گلیم پوش هنوز دوش را بر کسی ثنای و مرحبای گفت سماعی
تمام نبود که جمعی ازان جوش و خروش بیاسود و حواس متحرک ساکن گشت و دلهای مضطرب بیارامید

متفکر همچو ماران گوشه نشسته و زبان از گفت بر بسته و طبع را از فکرت منور الصید اما جوز زبان بنجاح
حوالی سکر دگر گوشها منتظران فصاحت و ملاحت و بلاغت بنده و دلها بسته آن راحت و استراحت
شده پس بعد از ساعتی بقوت نضاعتی که داشت آواز فصیحانه بر داشت و گفت

نظم

یا قوم قد غرّکم صبر و سلوان	والصبر عند النوی ظلم و عدوان	لقد ترکتم حقوق الود من کثب
ای قوم بفریفت شما را صبر و آرام	و حال آنکه صبر نزد دوری ظلمست و ستم	هر آینه گذاشتید حقوق دوستی از نزدیکی
فی الحال فی نصرم والعهد خلد	تنسیتم العهد لا عن مدة درست	الا لیس بالانسان نسیان
و حال و بسیار او و حال آنکه زمانه ناپایدارست	فراموش کردید پیمان را نه از مدتی که کهنه شد	آیا سزاوار است آدمی را فراموشی
سقی عهود مضت من قبل فرقتنا	انتم و نحن احباء و اخوان	بدین عزا صبوری چه جای خرسندی است
سیراب باد عهدهای که گذشتند پیش از جدایی ما	شما و ما با هم دوستان و برادران	
سکون صبر نه از خردمندی است	عزا و ماتم این بینوای علم و ورع	بدون تبت عجب نی حکمت چندی است
ببند دل بعروس جهان ز شهوت	وگرچه بر سر نقش نگار دلبندیست	که این جهان مطلقا که هست پدر ما
هزار سینه ز مهرش برآرزو مندیست	فرو شکستن این بندگان بقهر و بجبر	کمال سلطنت رب خداوندیست

پس از نظم بدر نثر آمد و گفت ای مسلمانان این آتش چه بود که بدین مردی افسرده شد و آنچه شکوفه بود که بدین
آسانی پژمرده شد شما نشنیده اید که مرگ علما ثلمهٔ اسلام است حادثهٔ بزرگتر آسمانی است هر عالم که از
عالم قدم در عالم عدم نهاد جز مهاجرت نهاد و آن هجرت و رحلت بانهدام کشوری و انهزام لشکری ماند اگر هزار
کلاه مرصع و منار مقطع و متلاشی شود آن وزن ندارد که گوشهٔ رشتهٔ عالمی را حرکتی و تشویشی افتد
که رفتن یک تن دیگرست و رفتن یک انجمن دیگر و وفات انسانی دیگرست و وفات جهانی دیگر

نظم

فما علماء الدهر الا نجومه	وما فی مقال الحق شک لجاحد	وما موت هذا موت شخص معین
نیست عالمان مگر ستارگان زمانه	نیست در گفتار راست شک منکر	نیست مرگ این مرگ شخص معین
اما کان قیس هلکه هلک واحد		
آیا بود هلاک قیس هلاک یک کس		

زنهار زنهار این آتش باید که سالها منطفی نشود و این شکها باید
که بعمرها منحصی نماند و وفای دوستان در چمن بوستان هر کس نگاه تواند داشت ههنا
تزل الاقدام در وفای عهد بجد و جهد باید کوشید که این کاس بهر اولست این الم
و تناول و این مرای همه کوشما رسیده و این قدح همه لبها چشیده پس سر دست بدعا بر داشت و فسانه

…گذاشت و چون حلقه آن ماتم گسسته شد و صف آن اجماع شکست و هر یک بجانه و آشیانه رفتی

پس چشمی شیخ پیر از ماتم و چون باد بهر طرف شتافتم و چون آب بهر جانب شتافتم و از آن پیر نشان

نقش وصال نیافتم

رباعی

گرچه گردی سبب ناخوشی جهان … ندر کدام خطه شد از چرخ نهان

معلوم من نشد که آن پیر خوش … زیر کدام خاک شد آن بخت …

المقامة الرابعة والعشرون في البرد

حکایت کرد مرا دوستی که محبت او حلاوتی داشت و صحبت او طراوتی که وقتی در اوان حوادث اسمانی

اغتراب بر دوش نهادم و روی براه اوش نهادم عزمی چون باد پوینده و قدمی چون چشمه جهنده و در میان …

سیمابی داشت و خاک دامی سجابی و عطار سپهر از پرویزن سحاب کافوری بیخت و سوسن سیم خام بر فرق

خاک می بیخت ریاض بساتین بر نعت مساکین برهنه دوش بود و حیاض عالم بتاثیر فلکی جوشن پوش نظاره …

از نیش عقرب گردون بود و شعار عباسیان فرش بامون نسیم سحری چون پیکان آبدار جدتی داشت …

طبعی شد لی در دو چنین مدتی بی آلت و عدتی تن در چنین سفری دادم و جان در چنین خطری نهادم

نظم

فقلت للنفس جدّي فالمنى فرص	وتحتعدي من شر النوى قصص	أسماء أهل النوى في أهله عجب
پس گفتم مر نفس را که جد کن … و آرزوها فرصتهاست	و پس دیگر … از شر جدائی افسانهاست	اسامهای اهل جدائی در اهل آن …
وفي فؤادي منه دائما غصص	فكل أمنية عدت مطالبها	تفقدها أقصات النوق والقلص
و در دل من از آن جدائی دائما اندوهها …	پس هر آرزو که مهیا کرده شد … مطالب آن …	…
سفر ارچند با خطر باشد	خطر مرد در سفر باشد	قیمت و رونق بها نارد
آن گهر را که در مقر باشد	زر بکستن رواج دارد و قدر	گرچه کان اشرف بزر باشد
بنود از عقوست خالی	آب صافی که در شمر باشد	…

پس از شهر بشهر میگشتم و منزل بمنزل می نوشتم و سرمای بهمن و دی در رگ و پی غواصی میکرد و اجزا و اعضا را رتعاش طبعی رقاصی

میکرد تا رسیدم شبی از شبهای آن غربت بدان دیار و تربت که مقصد و مقصود بود فرود آمدم برباطی که …

غربا را معهود بود و شمع منور روز از قد فتالی بحد برآئی رسیده بود و قندیل زرین فلک را … و چون باخر آمد

و عذار روز برای جامه سوگ و آفتاب فلک آرای عزم دلوک داشت گفتم هنوز لب دندان و رخند …

چو عروس نهار گشاده لب و دندان منزلی به از این رباط بدست کنم و باری قیمتی تر بهر خاصت کنم غریب وار طوافی نامعلوم میکردم همه مواضع را زیر قدم می آوردم تا رسیدم بآشیانهٔ که نسیم آشنائی از و بدل میرسید چشم دل ظاهر باطن او میدید گفتم آشنا وار درون آشیانه قدم باید زد که قدم دل آنست که بجاسوس جانها بجوید شعر

بالقلب یدرک ما لا یدرک النظر	والقلب اودع فیه السمع والبصر
دل مر یافته میشود و آنچه درنیافت نکند نگاه	و دل سپرده شده است در آن حق شنیدن و دیدن

آواز دادم که هل فی الدار احد
آیا در خانه کسی هست

من الاحرار و هل فی الطلال سید من الرجال و درین صدر و بارگاه هیچ ماسح پناه یابم و درین صف صفه هیچ کریم مهمان جوی راه بینم آوازی بگوشم آمد که مرحبا بالقادم النزیل فی اللیل الکحیل هزار آفرین بر مهمانی باد که ناخوانده بدر آید و هزار جان فدای یاری باد که بی وعده در آید نظم

ناخوانده ز در آمد و ناگفته نشست	من بر سر آن یک دو بیان جام شراب
هم نقل و آستین و هم جام بدست	نادیده و ناخورده شدم عاشق و مست

گفتند درای که در وسایل این زرشت بهشت و مهمان ناخوانده تحفه از تحفهای بهشت است گستاخ در این نشیمن که خانه و آنچه در آن است ملک تست و آشیانه و هر چه در وست متصرف کلک تست تا از این سفره بما حضر مختصر در ده که شب بیگاه است و دست از همه نقد باکوتاه بیا تا قلندر وار با نان سستی و حلوای نایافت بسازیم و سرمایه خود را در راه این جود و بیازیم و از طعام و آداب اسلام و کلام بسند گفتم که خوان قلندران بوقت نهادن همان صفت وارد که سفره صوفیان بوقت برداشتن که بی هیچ بود رباعی

ولسنا فی احبتنا ضننا	لنصرفه فی البنات او البنینا
ونیستیم در دوستان خود که بخل کرده باشیم	تا صرف کنیم در دختران یا پسران خود
ونکرم ضیفنا والکیس خال	وان الضیف کالبیت فینا
و گرامی میداریم مهمان خود را و حال آنکه کیسه خالیست	و هر آینه مهمان مانند صاحب خانه است در ما

چون پای بحریم سرای نهادم و بر قدم نخستین پا بنشاندم قومی دیدم بصورت متساوی و بمعنی متوازی عاشقان گفتار و دیدار یکدیگر و امینان احوال و اسرار یکدیگر در جنسیت چون لاله و خوید و در محرمیت چون پیاله و نبیذ هر دوستی طوق گردنی و هر پایی حجر الاسود لبی و بستی زبانها چون عندلیب بترنم و لبها چون گل بتبسم شایان شبانه ارواح و رفیقان خلوتخانه میثاق و شمع مستوی قدر زبانه بر آسمان میزد و جام مشتری چهر چون آفتاب از اقصی سینه چون چشم بیدار اصفند بهم نشستیم و ثاق بمرز میثاق مرا باز شناختند گفتند درای و برای که مجلس چون دایره همه صدرست در چنین وقتی آمدن غیر عذر بوقتی آمدن که عقل از دماغ تا نقل کرده است

یا صاحب العود ... | عادت علیک من العقیق عقود | واذا رمیت بسوء کاسات
ای صاحب عود دگذار آن ... را | باز گرد در تو از عقیق سلکها ای یار ما | و هر گاه انداز تو پس خم برده پیاله عود در هوا

حرق لنا عودا ... | و این ابیات عود شهد کامهاست و شراب جامها و ارباب این
حقیقت عشق اند برغذوبت لفظ و معنی این قطعه پس نوحه برخاست از جیب و راست و گفتند که این
را هیچ باید بهر نگ و یاری باید هم سنگ بدولت خاطر تو این گره بالحی جنت شود و هر دو قطعه
در زبان و گفت آید جوان صاحب هنر خندان خندان لب از دندان بر داشت و گفت این شکل
شاق نیست و این اقتراح تکلیف مالایطاق نیست گوش دارید تا بشنوید و بحق ما نگرید و این

غزل

ابیات بر خواند
پس موی من بشتی کز خوف و بیخ دی | ... خواهد که در میان بسنم بود در از | در پوشش پوستین که دیگی آمد ... از
مرغان آب سوی ماتم آن نیاز | در جرعهای کاس اندازی از هوا | ... از کمال شدت سرما در آتش
ای آنکه عود داری در جیب و در کنار | یک عود در آتش بسوز در گر عود در الساز | آید هزار عقد عقیقین بر تو باز
چون این قطعه را بیان کرد و حریفان

درین شکر سرگردان گرد و بالای این فضل بدیدند و والای این سخن شنیدند و از تحسین از پرده بیرون شدند
و سلک نظام مجلس دیگرگون جوان چون این دردی بر بدیهه بسفت سر یک ثنای و مرحبای بگفت و عود
از شراب ممتلی گشت و سلطنت باده بر حریم عقل مستولی شد هر یک از کنار یکدیگر مطرحی وار دست عد
مساعد یکدیگر مسندی ساختند و چون لثام صبح لبنان آفتاب پاره شد و غوغائی شب از خوف
سلطان روز آواره گشت با صبح اول برخاستم و در خانه اثر وی ندیدم و در شهر از وی نشنیدم

رباعی

در آفتاب بادیه محنت او فتاد | معلوم من نشد که جوان تا کجا دوید
یا در حریم سایه دولت بیارمید | در جام او چه کرد فلک زیر ما ندید

فصل

چون این مقامه بیست و چهارم تحریر افتاد و موقت و حال از نسق اول تغییر افتاد و ساقی نوائب
در درد دادن در آمد و عروس مصائب در زادن نه دلارای تند تجربه ماند و نه طبع رایرو ای تفکر غوغای تدبیر
از سلطان تقدیر بهزیمت شد و نظم احوال اتوافی نماند و در قدح روزگار شراب صافی نه خاطر قدرت

خاتمه از مصنف

[illegible] سخن گفتن شعر | [illegible]

[illegible] وخطوب | [illegible] سان [illegible]

[illegible] با ملامت طبع [illegible] در [illegible] فراغ بود الکنون آن [illegible] گشته است

وان همه شهد با سموم گشته وهمه سینها حق خانه شد اندگرگون وهمه دلها محط رحل مکاره روز

افزون قلم از تحریر این سخنها استغفار میخواهد و اختتام این سخن نسق افتتاح نداشت

ودر واح این ترکیب رجمعیت صباح نه ازانفاس قریحه جز صوت مبحوح وجز قفل خاطر [illegible]

جز خاموشی کلید نه شب آبستن به عراش حمل نهادن سر [illegible] وانسیم

که در صفی ماتم وعروسی راست نیاید و هر شماری که ازین کاتبی [illegible] مصلحت این

روی ننمود که ازین چمن بدین قدر چاشنی بس کرده آید [illegible] اقتصار افتد

که اختصار در سخن نامقبول پسندیده تر است کوتاهی در نهایات [illegible] عزمی

حوادث بسوی مسامحت ومصالحت باز آیند ودست خصومت [illegible] بپیراهن بدارند

آنگه بسر افسانه ناخوش والفاظ شوش باز گردیم وآهن سرد زنگار خورده رانرم کنیم ودریغ سخت

شده راگرم گردانیم بیت | یک رشته شویم مجتمع چون مو بیت | گر کار کلوی [illegible] دم چون زوبیت

واگر این جراحت [illegible] روزگار معمور است هر آینه

گروش لیل ونهار معهود بیت | بس سینه ز راه بی آیی چرخ حرون | در بستۀ زر ز راه بی کیست برون

وغرض ازین همه کار و تکرار آنست تا یاران صورت این اعتذار بدانند وسوره این موانع بخوانند

ونیز در تاثاسی این مکتوب چند قطعه معروفست که بعضی از مصرعهای آن متوقفست بعلت آنکه من

درین مکتوب ترجمه پارسی بر نظم ونثر تازی رفته ام ودر آن مضائق بضرورت موانع وعوائق

تحتی و دری که نزدیک شعرا مجوزست رفته باشد چون تانیث تذکیر وتقدیم وتاخیر وصرف لا ینصرف

وآن چون جسته شود در اشعار قدما نظیر آن یافته آید والفاضل من عدت سقطاته

واحصیت ملتقطاته اما بای نا مودب بلغای نامهذب که هنوز در تکرار ضرب زید عمرا باشند

این معنی را منکر باشند واین سخن را نا مقر شناسند درین میدان کور بوده شک اند

وزنخ بیهوده زنند واز بالوده خاطر خود قیها کرده وطعامها خورده اند از زند وازان جحبها

خاتمة الطبع فصاحت عبارات بلیغ بحمد مبدع کائنات ست که بدائع بدیعهٔ عالم الفقط ایست از قلم بدیع نگار او و بلاغت فقرات فصیح بثنای صانع موجودات ست که صنائع مستبعهٔ مخلوقات خطیست از کلک عجوبه کار او تمامی فصحای عرب و عجم هرگاه شرح صنعش همت برگمارند سوای لَا اُحْصِیْ ثَنَاءً عَلَیْکَ حرفی بر زبان نیارند آری اگر بتحریر نعت صاحب مقامات رضوان عَلَیْهِ الثَّنَاءُ وَالتَّحِیَّةُ وَالرِّضْوَانُ اعانت جویند راه صلاح و صواب پویند ایی مقصود کن فکان که فصیحان جهان حلقه بگوش گردیدند و بلیغان زمان غاشیهٔ اطاعت بر دوش کشیدند خوشا فصیحی که از معجزات باهراتش قرآن مجیدست که لَئِنِ اجْتَمَعَتِ الْاِنْسُ وَالْجِنُّ عَلٰی اَنْ یَّاْتُوْا بِمِثْلِ هٰذَا الْقُرْاٰنِ لَا یَاْتُوْنَ بِمِثْلِهٖ وَلَوْ کَانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهِیْرًا ۔ شان اوست و حبذا بلیغی که از حجج بیناتش فرقان حمیدست که وَاِنْ کُنْتُمْ فِیْ رَیْبٍ مِّمَّا نَزَّلْنَا عَلٰی عَبْدِنَا فَاْتُوْا بِسُوْرَةٍ مِّنْ مِّثْلِهٖ نشان او ثابر نگینی هیچ یکه تازان مضمار براعت و قصب السبق ربای میدان البراعت یعنی آل و اصحابش که منشور لامع النور شان بطغرای اِنَّمَا یُرِیْدُ اللّٰهُ

[illegible]

داستانهای [illegible] بشارت [illegible]

برطرز بدیع مقامات حریری نازی [illegible] **مقامات حمیدی**

فارسی [illegible] مخلوط بعبارات و اشعار عربی [illegible]

حکایات لطف انگیز بفقرات [illegible] مقامات [illegible]

بجاست و انشای مفیدفشان کامل فن طالبان نکات نو [illegible] گویند زیباست از

نتایج افکار [illegible] ادیب [illegible] سابق حضرت

[illegible] الدین شیخ سعدی شیرازی [illegible] طرح [illegible] مقامات نگاری [illegible]

عتیق وجدید **قاضی ابو بکر حمید** صاحب مقامات عالیه خداوند درجات [illegible]

اَعْلَى اللّٰهُ دَرَجَتَهُ فِيْ اَعْلٰى عِلِّيِّيْنَ وَجَعَلَهُ فِيْ زُمْرَةِ الشُّهَدَاءِ وَالصَّالِحِيْنَ محشی بحواشی

موضحه مطالب مزیل غواشی کاشف آیت برجسا شارت بشارت شیر بیشه همت

[illegible]

عنایات ایزد سبحان جناب **عبدالرحمن خان** سلمه الله المنان [illegible]

عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ وَالْغُفْرَانُ در مطبع این ارذل الخلیقة بل لاشی فی الحقیقة خاکپای حاجیان

مشعر الحرام و تراب اقدام زائران روضه منوره حضرت خیر الانام عَلَيْهِ اَلْفُ اَلْفِ تَحِيَّةٍ

وَسَلَامٍ متوقع الطاف حضرت صمد هیچکاره **ولی محمد** غَفَرَ اللّٰهُ لَهُ وَلِوَالِدَيْهِ وَاَحْسَنَ

اِلَيْهِمَا وَاِلَيْهِ بنهج مرغوب و حسن اسلوب در شهر محرم محرم سال یکهزار و دوصد و شصت و نه از هجرت

رسول اکرم صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مطبوع طبایع گشت الحمد لله که نقش مراد خاطرخواه صورت

بست و بتصویبه تصحیح الفاظ و توضیح معانی بعرق ریزی بسیار بر کرسی نشست اکنون زیادت

وکمی نقاط و تبدیل صورت حرفی بحرفی از لوازم صناعت چاپه انگارند و مصحح و مهتمم را معذور

پنداشته بدعای خیر عواقب او سیاد آرند

تمت

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	۹	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۱۲	[illegible]	[illegible]	۹۰	۱	گرد	گرد
״	۱۴	اقدام	اقدام	۴۵	۲۱	[illegible]	آئس	״	״	[illegible]	[illegible]
۱۵	۵	نیر	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۲۱	کلاوہ	کلاہ
۱۷	۱۹	برنقش	برنقش	״	۱۲	نون	[illegible]	۹۹	۱۸	[illegible]	عوض
۲۲	۳	موافقت	موقف	״	״	نصب و	لقب و	۱۰۳	۹	اصطراب	[illegible]
״	۷	ددوباغ	درد ماغ	۵۵	۶	قدمی	وقدمی	۱۰۶	۴	خلبہ	[illegible]
۲۴	۲	وصل	ووصل	״	۲۱	[illegible]	[illegible]	۱۱۳	۱۲	گریبان	گریبان
״	۳	رطب	ورطب	״	״	کنارہ	کنارہ	۱۱۴	۱۴	فشاید	بشاید
۲۵	۱۱	وثار	وثار	۵۷	۵	عزامتی	غرامتی	۱۱۸	۹	[illegible]	[illegible]
۲۸	۸	آسک	اسک	״	۸	لوا	لما	״	۱۶	دور	دور
۲۹	۱۶	شعر	رباعی	״	۱۲	خمارت	خمارت	״	۱۹	نتوان	نتوان
״	۲۰	درج	ودرج	۵۹	۲۰	متبنی	متبنی	۱۱۹	۱۶	[illegible]	[illegible]
۳۰	۱۴	لنیمان	لیتمان	۶۲	۱۷	دلیل	ودلیل	۱۲۲	۸	کارا	کار
״	۲۱	جقنیہ	جقنبہ	۶۹	۷	نسیلمو	نسیلمو	۱۲۳	۲۰	شکرا	اشکر
۳۱	۱۸	خضرتی	×	״	״	شجرتھا	شجرتہا	۱۲۷	۲	سب	حسب
۳۲	۳	بلوان	بلوانن	۷۱	۷	افلاک	افلاس	۱۲۸	۱۰	دکی	دنی
״	۲۰	شعر	رباعی	۷۲	۲۳	مکای	ملای				
۳۳	۳	گھبرا کے	گھبرا کے	۷۳	۹	محلات	بمحلات				

تمت